



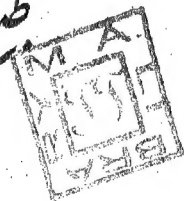
RESERVE

بسم الله

کتاب مشطاب لطایف الطوائف که تیاج  
طبع ادراک هست فضل و ادراک است از  
تالیفات علی ابن الحسین الواعظ الکاشغری  
است حسب الفرائش عالیجاه آقا میرزا  
محمد شیرازی ملک الکتاب

بندوبستی نویز

طبع در آمد



۳۱۱

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1985

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از ادای الطائف تحیدات الهی و وظائف صلوات حضرت رسالت نبی  
علیه و آله صلوٰه مصلوٰه من التناهی چنین که ید فقیر فقیر دستی مباحی علی بن الحسن  
الواعظ الکاتبی المشتهر تصفی ایدہ الله بلطف انحنی که چون در شهر بسنه شمع و کتب  
و استعانه بواسطه تحول روزگار و تقلب لیل و نهار بعد از خلاصی و بجات آریس  
کیا له هرات و تحفل انواع ریاضات و اصناف بیات بجد و دهرات رد و که از  
جبال غریبتا نیست عبور افتد و در آن دیار جمعیت و آثار شرف بلاست  
سلطان عالیخان حامی حوزه اعلی اسلام و ایمان ماحی ظلمت ظلم و عددان این  
من الله المستعان نصیر الدردله و المله شاه محمد سلطان خلعت ظلال عواطفه  
علی روس اهل الزمان و در آن اوقات غنیمت مصعات که خلاصی از درکات نیز  
در ترقی بدرجات جهان رود نمود بدین نوای نظم چون در سخن که حسب الحال  
و مناسبان قیل و قال است مترنم و مستکرم می بود نظم

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| نظم رسیده درین ملک چون بهشت مجلد  | خلاص یافته از دوزخ و عیوبت بجز |
| هزار شکر خدا را که از غنایت سلطان | که نشست مخمخت دایم سر اداست سر |
| حکیمان مع العسر لیسیر کشت میسر    | هزار عشرت باقی هزار عیش مشوید  |

در خمس چاه رهمیده تخت دجاء رسیده  
 زمین روی زمین دامن اهل زمانه  
 همان خدای کرد ظاهرست جمله شایا  
 سخی جمله ملایک بسرفض اولک  
 با بنای عظم باصفیای مکر م  
 بر شاه ولایت علی عالی اعلی  
 که دل بخدمت سلطان همی کشیده  
 نمود سپنج مارا هزار گز خدا را  
 لرز گوار خدایا سخی حمدا مان  
 ابوالحمدا میر کبر دالی عالی  
 برادر عدل مکریم بنعم و فضل شرف

و چون خادمان آن عتبه علیه و ساکنان آن سده سینه را جامع فضائل کسی و هیچ  
 شامل ذمینی باقیم دل حسین صحبت و خدمت ایشان بر غایت هر چه تمامست  
 شرافت و در آن اثنا بر غمگیر گزشت در در خاطر فخر تر شتم گشت که چندی نیم  
 روح افزای ایشان بوی میازی از لطایف ارباب راز که قبل ازین جمع کرده  
 بود باز در دغمه و لغواری از تنایح طبع معجز طراز حریفان سخن بردار که پیش ازین  
 فراهم آورده بود در دازد که مطالعات سبب از دیاد فرج و نشاط و باعث  
 اهتزاز ربابا نشاط باشد تا بعد فراغ از انتظام امور لطیف انام و آسوده از  
 از دام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب کلال مزاج شریف گردد  
 بآن لطائف و طرائف و حکایات کلفت زدای افغان باشد و کار نگارند  
 و غبار حشمتی بر آینه ضمیر منیر که جام جهان منای عالم صغیر و کبر است غنیمت بدان  
 نکات بخت افزا تر داید و سهوا محو فرماید و شیخ بزرگوار صلح الدین سعدی  
 شیرازی رحمت و صدق علی علیه مؤید این مضامین فرموده است



|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| نظر کردم بحشم عقل و تدبیر    | نزدیم به زخم موشی خضالی   |
| لکونیم لب به بند دیده بردوز  | دلیکن هر سقایی را سقایی   |
| زبانی علم و بحث و درس و تزیل | که باشد نفس این زنا کما   |
| زبانی شعر و طنز و لطافت      | که خاطر را بود دفع طالی   |
| خداست کنه ذات بمشاش          | نکرد در گز از حاسلے سجالی |

رجا بکرم الهی و اتق است و همید بجم اما بهی صادق که این لطافت و حکمت و  
 طرائف و حکایات که نتایج طبع اهل فضل و ادراک است مطبوع طبع  
 سلیمه لطیفان محفل شمس شود و مقبول اذنان مستقیمه حرفیان مجلس انیس گردد  
 انه قریب محجب و سائله مکره لایحجب داساس این رساله که تسمی لطائف المظاہر  
 رجا کرده باب بنهاده و بنای بر مانی و چند فصل قرار داده و الیه ولی الرشد  
 و منیر المبدء و المعاد و فهرست از قرار مذکوره است باب اول در بیان استعجاب  
 مزاج و ذکر بعضی از بنطائبات که حضرت ختمی بر منت صلی الله علیه و آله وسلم با صحابه  
 خود فرموده اند باب دوم در ذکر برخی از نکات متشرفه و حکایات لطیفه ائمه معصومین  
 صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین با خواص خویش باب سوم در ذکر حکایات لطیف  
 ملوک و حکام و طرائف سلاطین نام باب چهارم در ذکر مقصودان و زرا و ارباب  
 دیوان باب پنجم در لطایف ادیبان و نشیان و دنیایان و سپاهیان و دلبران  
 در سناطره پادشاهان باب ششم در لطایف اعراب و نکات مضحک و بعا و ذکر بعضی  
 از حکم امثال ایشان باب هفتم در لطایف شیخ و علماء و قصاید و فتاوی و عظیم  
 باب هشتم در لطایف حکایه متقدمین و متخرین و حکایات عجیبه اطباء متبحرین  
 و مجتهدین باب نهم در لطایف شترادیده بیه گفتن ایشان در مجملات و ذکر بعضی از عجایب  
 صنایع شعری و ادبیات کثر ایشان باب دهم در لطایف ظرافت مردان و زنان  
 باب یازدهم در حکایات و لطایف بخندان و پر خواران و طفیلیان باب دوازدهم  
 در لطایف طامعان و درزدان و کدایان و کوران و کران باب سیزدهم در لطایف

گوید کان و غلامان و کنیزان زیرک باب چهارم در حکایات اهل بیت و کرامان  
 در میان نبوت و دیوانگان باب اول در بیان استجاب مزاج و ذکر بعضی  
 از مطایبات که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه خود در رضی الله عنهم  
 میفرمودند و این باب مشتمل بر بیست فصل است فصل اول در بیان استجاب  
 مزاج و اثبات مطایبه از جمله سخن مرضیه است مخفی نمائند که در احادیث صحیح  
 و روایات مرصحه ثابت شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با  
 اولاد و اصحاب و ازواج و صحابیات و اطفال ایشان مزاج میفرموده و صحابه  
 نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه میکردند و حضرت را بخند می آوردند  
 و به نبوت میبویستند که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت استماع  
 میفرمود و طلب زیادتی اشعار میفرمود گاه میشد صحبت میخواندند و حکایات  
 و افسانههای گذشتهگان در مجلس آنحضرت بسیار میگذاشتند گاه بود که حضرت  
 سبجه که آن خود حکایات پیشینان مشغول میشد عبد الله بن حداث گفتند  
 ندیدیم هیچ کس را که پیش از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم  
 مزاج نموده باشد ولیکن مزاجهای حضرت بردقی رضای حق و وعظ و نصیحت  
 بود و هم دی گفته است ندیدم احدی را که بعد از حضرت ۳۲ تبسم کرده باشد اما  
 بسیار طبع بجدی که نواجید را گش نمایان میشد حریر بن عبد الله گفته است  
 بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز بحضرت ختمی مرثیه ملاقات نکردم الا آنکه  
 در و جهنم تبسم فرمود و بصحت میبویستند که آنحضرت از همه مخلوق ۳۲ تبسم تر  
 و گشاده رو و خوشنوی تر بودند تمام احتمالات در واقع جز و محجوزه شمرده شود  
 چنانچه آیه مبارکه و انه مخلق عظیم شاهد است و لبط او همه مردم فرارسیده  
 و ایضا ثابت شده که روزی بعضی از کلب را اصحاب عرض نمودند یا رسول الله  
 تو با مزاج بسیار مکتبی اینطریقچه مناسب با مرتبه نبوت نمی نماید آنحضرت فرمود  
 ای لا اتول الا هذا برسیتم که من میگویم مگر سخن حق و صدق و میفرمود که حق

سجانه و تعالی راست گویرا مؤاخذه می کند و ثابت شده است که آنحضرت  
فرموده وای بر کسی که سخن دروغ میگوید که بدان سبب مردم را بخنداند و دروغ  
فرمود وای بروی علی گفته اند این حدیث دلیل است بر آنکه هرگاه کسی در  
مزاج سخن راست مردم را بخنداند و سر در باز داری نیست چنانچه از مضمون  
وارد نیست که من سر شوینا گفتم سرفی و من سرفی کن سر اسند و اینکه در حدیث  
وارد شده که مجادله و مزاج کمند برادران مؤمن خود مراد است که مبالغه در  
مزاج کمند و آنرا صنعت و عادت خود سازند که تمام شبانه روز خود را صرف  
مزاج سازند که سبب خنده بسیار شود و آن بعضی صریح قرآن که میفرماید طبعکم ایا  
و ای که کثیرا مضموم است و موجب قنوت قلب و غفلت از عبادت است که  
خداوند از خفته عباد و خود مقرر فرموده زیرا که تمام اوقات خوش را صرف  
ضحک ساخته چه وقت عبادت خداوند را نماید هرگاه که وقتی مزاج میفرمودند  
بسیار لطیف و معتدل در است نه آنکه خیال کنیم زیاد مزاج میفرموده اند دلیل  
بر آنست که سایرین هم تمام امور خویش را صرف مزاج و خنده نمایند کما لم یغنی  
الطعام یعنی یکی که در جزیری بریزی بلکه هرگاه اعیان علیهم الصلوة و السلام تمام شبانه  
روز را مزاج نمایند مزاحشان بر مانند کان حجت است که میخواند و حاصل قرار داد  
چنانچه مولوی علیه الرحمه در مثنوی میفرماید کار باکان را پیش از خود بگیر  
که به باشد در نوشن شیر شیر آن کی شیری است کدام بخورد و اندک شیری  
کدام بخورد هر دو کان زنبور خوردندی علف زان کی شند آمد و اندک علف  
آن خورد کرد و لبیدی رو خدا و آن خورد کرد همه نور خدا و آن خورد کرد  
همه نور احد آن خورد را بدید به خیل و حد و غالب آنست که چون کسی در مزاج  
افراط نماید عاقبت سخر نماید او دیت بر او خان مؤمن و قدر و محاسن و قو  
از مزاج کمند برود اما آنچه از این امور سجد اعتدال و طهور در دنیا طیب و  
اکاذیب نباشد جایز بل مستحب باشد زیرا که موجب سرور و تقوی قلوب و تطهیر

و طیب اخوان و سبب النش و صحبت و الفت و مودت دوستان است  
 و در اجتناب سردار شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که  
 منین باید مزاج کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و عجبوس گره بر  
 ابروی و حضرت ولایت پناه علیه السلام فرموده هرگاه کسی خندان مزاج  
 نماید که از چند بخونی و ترش رویی سردن آید خداوند آن مومن را داخل جنت  
 سفیر نماید و شیخ فریدالدین عطار گوید نظم چو عیسی باش خندان و سگفته  
 که خراب باشد ترش روی و گرفته فصل دوم در مطایبه حضرت رسالت پناهی  
 صلی الله علیه و آله با وصی و صهر خود مولای تقیان علیه السلام ارضی از فضل  
 سمیع شده و الله اعلم بصحت پیوسته که می گفت که در کتب معتبره دیده ام  
 که روزی حضرت رسول صلعم با امیر المومنین علیه السلام در محلی جلوس فرموده  
 و در طلب میل سفیر بودند هر رطبی که آنحضرت میل میفرمود آهسته بنیان آنحضرت  
 امیر آهسته آنرا پیش می می نهاد چون خرمای تمام شدند حضرت هسته خرمای  
 بسیار جمع شده بود و در زیر حضرت بنوی هجری بود پس آنحضرت بر میل مزاج  
 آنحضرت امیر فرمود پس آن شیر لواه ضو اکول یعنی هر که دانه بسیار پیش او جمع شده  
 پس او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب عرض کرد پس اکل لواه خورنده  
 او اکل یعنی هر که خردار را دانه تناول کرده او پر خوار ترست و از جمله مطایبات  
 آنحضرت است نسبت به حضرت امیر آنکه او را ابو تراب گنیت نهاد یعنی پدر خاک  
 و نه قول در خصوص این گنیت بنظر رسیده قول اول در صحیح بخاری و مسلم  
 آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه مزاج  
 نافی خوشتر از ابو تراب نیامی و چون دیر این نام خواندندی فریاد شدی  
 از سهل پرسیدند که آنحضرت را کی باین نام خواندی گفت روزی آنحضرت بخانه  
 صدیق طاهره سلام الله علیها درآمد و حضرت را ندید از فاطمه سئول فرمود که  
 بر عزم تو کجاست عرض کرد میان من و او سخنی واقع شده بر من خشم گرفت

و در پیش من غیلوله نکرد یعنی خواب قبل از زوال اکنون نمیدانم کجا هست  
 کس فرستاد تا خبری آورد آنکس آمد گفت در سجده است و بر زمین گلیه کرده  
 حضرت ببردی رفت دید که رد از دوش مبارکش افتاده و یکجا آب او  
 خاک الود شده نزد وی نشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و  
 سلهوی دور کرد و از ردی اینطایمی فرمود قم یا اباتراب قول دوم صاحب  
 کتف النعمه از شاقب ابوالمؤید خوارزمی برداشت ابن عباس آورده که چون  
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله در سال اذل از هجرت میان مهاجر و انصار  
 عقد اخوت بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد برای حضرت  
 همکس را برادری تعیین نکرد امیر ملول شده از سجده برین آمد و راه صحرا را  
 در آنجا جوی باریکی دید که یک آن خشک شده بود امیر در آن جوی در آمد  
 و پهلوی بر زمین نهاد و از غایت ملال و نجاب رفت باد وزیده قدری خاک از  
 کنار جوی را بدهن مبارک آنحضرت که برهنه شده بود خاک آلوده ساخت و آن  
 حضرت که امیر را غایب دید ملهم شد بر اینکه حضرت ملول شده از غقب او  
 روان شد او را در یک جوی مذکور باز یافت که در خواب و تن مبارکش سحاک  
 آلوده گشته در نزد او جلوس فرموده و خاک از تن مبارکش پاک میکرد و دستبند  
 میفرمود یا اباتراب ازین درخشم شدی که برادری بجهت تو معین نکردم و بعد  
 که ترا بجهت خود ذخیره میکردم یا علی انت اخي فبئزلة ما روت من موسی بعد از  
 من پیغمبری نیست یا علی هر که ترا دوست دارد در مدینه امنیت داخل شده  
 و هر که ترا دشمن دارد در حقیقتی او را بمرایند برک جامه بیت قول سوم حضرت  
 استادنا المعظم شیخ الاسلام و کشف الانام امیر جمال الله والدین عطاء الله الحسینی  
 المحدث علیه الرحمة در رؤیة الاحباب آورده که حضرت رسول صلی الله علیه  
 و سلم در غزوه ذوالحججه که در سال دوم از هجرت واقع شده حضرت امیر را  
 ابو تراب گنیت نهاد عمار بن یاسر گوید که در غزوه عسره من در خدمت حضرت

امیر بودم و هر دو در پای درخت خرمای نجواب رفته بودیم و در زمین ریگری  
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله برالین مآمد و ما را بیدار کرد و مرقضی علی را  
 گفت قم یا اباتراب در بر دایتی فرمود اجلس یا اباتراب و بر دایتی آنکه گفت مالک  
 یا اباتراب بعد از آن فسر بودای علی ترا خبر دهم که بد بخت ترین مردمان است  
 عرض کرد بی یا رسول الله فرمود بد بخت ترین مردم دو کس اند یکی آنکه ناته صالح را  
 پی کرد و دیگر آنکه زوی و محاسن ترا بخون تو رنگ کند این فسر بود و دست  
 مبارک را بر سر وی میکشید فصل سیم در مزاج آنحضرت با امام حسن علیه السلام  
 بصحت پیوسته که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حال طفولیت امام مادی  
 با ساطعه میفرمود و زبان مبارک از دمان بوی مینمود و چون امام سرخی زبان آن  
 حضرت را میدید خندان و خوشوقت میشد و شادی مینمود از این عکس روایت  
 که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله امام حسن علیه السلام را رد و پیش مبارک  
 خود نشاند و از گوشه حشره تا آن گوشه میرفت و وقت حضرت بغایت خوش  
 گشته بود در آن حال امام حسن گفت ایجد بزرگوار شتر از احبار باشد و شتر  
 مهار ندارد حضرت دو کیوی مشکبار به دست وی داد و فرمود که این سوبا  
 مهار شتر تو باشد پس حضرت امام حسن هر دو کیوی آنحضرت را بدست گرفته  
 حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت باز امام حسن گفت ایجد بزرگوار شتران  
 آواز بر آرند و علف کنند شتر من علف می کند حضرت را ازین سخن گفتنی  
 عظیم زد و داد آواز به العلف العلف نمود در حال جبرئیل از جانب حضرت  
 رب العالمین بجهه صدیقه طاهره نازل نموده در حضرت حضرت رسید عرض  
 کرد یا رسول الله زبان گناه دار که بیک علف کفتن تو در پای رحمت و کجای  
 حضرت لایقایی بچش آمده موج باوج رسانیده بعزت رب العزه که اگر گسار  
 دیگر علف کوئی چنین اولین و شترین از عذاب خلاص مینماید و طاعتش مینماید  
 و در آن ابد الآباد خالی نمائند و مولای جلال الدین رومی در این سخن میفرماید بیک

حسن امام حسن  
 ایجد بزرگوار

یار کار یک شتران چهارمین یار کشتی است کاراد با کشتی شتران  
 و شتران که علف کند و نیز ذوق گفت کند هر دو جهان تلف کند و کف شتران  
 فصل چهارم در نزاج آنحضرت با حضرت امام حسین علیه السلام ابن عبدالمطلب در کربلا  
 استیغاب که شتران است بر حضرت صحابه از ابو هریره روایت کرده که گفت که  
 برای ابن عباس شنبه نمودم و از کوش خود استماع نمودم که روزی حضرت رسالتی  
 صلی الله علیه و آله و دست امام حسین را در حالت طفولیت دی گرفته بود و در  
 پیش روی خود داشته مگر رفسه بود ترق عین یعنی ترق کن و برای اچ چشم پشه  
 و در اعواب رسم است که چون طفل را بخوردی و حاربت صفت کنند عین  
 البقی گویند راوی گوید چون حضرت ابن عیاریت مکر رفسه نمود امام حسین تبسمی که  
 از زبان بالا رزنده از پیش روی حضرت بردی بالا سیرفت تا وقتیکه قدمش  
 بسینه مبارک حضرت رسید پس حضرت او را فرمود و مان کنای پس میان ده  
 او را بوسید بعد از آن بر زبان مبارک را انداکم اجنبه فانی اجنبه یعنی بار خدا یا  
 دوست دار او را کن او را دوست میدارم و بسند معتبر از علی بن مره عامری گفت  
 برین آئم بر رسول خدا صلی الله علیه و سلم بدعتی و حضرت در راه حضرت امام  
 حسین را دید که با طفلان بازی میکرد متوجه او شد و از پیش حضرت بگریخت و در  
 عقب مردم پنهان شد حضرت او را گرفت و دهان بر دهانش نهاد و فرمود  
 حسین بنی دامن حسین دوست دارد خدا تعالی کسی را که حسین را دوست دارد  
 حسین بصلی است از اسباط یعنی استی و کرمی است از آسمان در جسد و میگوئی  
 مراد آنست که چنان خیر و میگوئی که در استی و کرمی باشد و در کفصل نفس حسین است  
 و سبط را معنی دیگر گفت اند و آنکه حسین را سبط گفت استخارست مرا سکه از نسل  
 حسین خلقی که برین نسلند از آنجه فرزندان سبطش امام زین العابدین علی را آدم کن  
 عبا گویند از آن جهت که جمیع سادات حسینی از نسل او میباشند فصل پنجم  
 در نزاج آنحضرت با مردان صحابه نامت بن شده که در یکی از غزوات شخصی از حضرت

سبط  
 ترجمه

برای سواری طلب کرده پای او از پیاده رفتن افکار شده بود حضرت فرمود  
 که من ترا بجه نایقه بدرسم گفت یا رسول الله من بجه نایقه را چکنم یعنی مرا شتری بیا  
 که بر آن سوار شوم و مرا بمنزل رساند حضرت بسم فرمود فرمود ایاهم شتری است  
 که بجه نایقه باشد و با آن را نایقه ترا ده باشد پس شتری توانا باد و بخشد مردی  
 بود از اهل بادیه را هر نام که چون از صحرا بشهر آمدی برای حضرت رسول صلی الله  
 علیه و آله از ادویه بادیه چیزی برسم هدیه میادردی و چون رفیق آن حضرت  
 تنجیز دی کردی و فرمودی که بدرستی که را هر بادیه نشین ماست و ما بلد  
 نشین دی حضرت دیر دوست میداشت و او بحسب ظاهر قبیع البطر و سیاه  
 چرده بود در زمی حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت  
 بود پس از عقب دی درآمد و دیر در آغوش مبارک خود گرفت را هر حضرت را  
 نمسید و نمیدانست که در آن گرفته است گفت کیت این مرا بگذار نگاه گو  
 چشم نگاه کرد و دانست که حضرت است از برای همین و ترک پشت خود را بینه  
 حضرت باز چسبید حضرت فرمود کیت که این بنده را بخود ظاهر گفت مرا  
 کاسد خوابی یافت یعنی خسیداری من رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود خدا لعن  
 لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد شستی و در دایتی ای که فرمود تو نزد خدای سبحان  
 تعالی که اینها بی خواست بن جیره انصاری که از اهل بدر است دی روایت کرد که  
 یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در منزل نظران که قریب مکه است فرود  
 آمده بود من بنی ارضیه خود بر دوش رفتم جماعتی از زنان صاحب حال را دیدم  
 که در جانی نشسته و با هم سخن می گفتند باز گشتم و حله خود پوشیدم و رفتم در نزد  
 ایشان نشستم نگاه دیدم که حضرت ارضیه بر دوش آمده و گفت ای عبد الله را  
 نزد یک اینها نشسته رشیدم گفت یا رسول الله شتری دارم نفور و جنبه و سحچم  
 که بجه نایقه کردن او را سمائی بتابند حضرت مسیح گفت در دوش من بزن از  
 ستاقب رفتم ردای مبارک را بسوی من انداخت و بموضع که آنرا اراک کردند



در آمد و فضائی حاجت نمود چون از آن منزل کوچ کردم هر جا که من میرسیدم بهم  
 می نمود و میفرمود السلام علیک یا ابا عبد الله شتر نفور توجه کرد و من از آن  
 محفل شدم تا مدینه رسیدم و من از خوف محفلت که مبارک باد دیگر با من این سخن  
 گوید مسجد رفتن و محفلت حضرت را ترک کردم چون مدتی برین گذشت وقتی  
 وساعتی را می جستیم که مسجد خلوت بود در آمدم و نماز میکردم روزی حضرت  
 از حجره بیرون آمد دور کعبه نماز سبک بگذارد پس بنامید و نزد یک من نشست  
 و من نماز را دراز کردم بخجل آنکه حضرت طول شود و مرا بگذارد و بروی حضرت  
 دریافت و فرمود یا ابا عبد الله نماز را هر چند خواهی طول ده من نخواهم برخواست  
 تا زمانی که تو از نماز خلاص شوی با خود گفتم عذری بیاید گفت تا خاطر مبارک  
 سکین یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک یا ابا عبد الله چه کرد  
 شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بدان خدائی که ستایش میکنی در برابرستی و درستی بهوش  
 و ضلح محفلت نبوت فرمود که آن شتر از روزی که مسلمان شده ام نفور نشده است  
 و سرگشتی ننموده و آن عادت دهنیه را گذاشته پس حضرت دو نوبت فرمود  
 رحمت الله و دیگر آن سخن فرمود فصل ششم در مزاج و مطایبه حضرت با کودکان  
 و زنان صحابه به نبوت پیوسته که گاه گاهی با بعضی خور و سالان صحابه طیبیت میفرمود  
 و بصحت رسیده که وقتی که بعضی از خدام خور و سال را خطاب میفرمود که یا  
 بنی الاذهن یعنی ای صاحب دو گوش چنین و چنان کن و ایضا بکند و معتبر رسیده  
 که یکی از کودکان صحابه ابوعمیه نام مرعطی داشت مقدار کجک که از آن خیر می گفتند  
 و آن کودک دایم با آن مرعط بازی میکرد و دوی ایسی تمام داشت ناگاه آن مرعط  
 مرد ابوعمیه از آن سبب بغایت ملول شد بعد از آن هر وقت که حضرت بوی  
 رسیدی بسبب مزاج سنول فرمودی که یا ابا عمیر ما فعل النبی ای ابا عمیر چه شد نصیر  
 بوی از آن لغات مسرور و سرفراز شدی و ایضا داردست که وقتی زنی نزد  
 آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله من هرگز ترا ندیده ام حضرت فرمود و من هرگز تو را ندیده ام

آیا آنست که در چشم وی سفیدی نیست و چشم فرمود فرمود هیچ اعدی نیست  
 در چشم دی سفیدی نباشد یعنی که بیاض محیط بر سواد چشم است آیا برایت  
 که صفیه بنت عبدالمطلب که عده آنحضرت را روزی نزد آنحضرت آمد در حالتی  
 که آن بر سرش نهاده بود و گفت یا رسول الله دعا کن که من بهشت بروم حضرت بر  
 سبیل طنبیت فرمود که زبان بر بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس گشت  
 و میگفت حضرت قسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پیر زبان جوان شود  
 آنگاه به بهشت رود و این آیه بخواند انا انما بن خلقا آخر مخلقا من اهلک را  
 یعنی بدرستی که ما یا فریدیم زبان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم کرد اندیشه را  
 در خزان بگرد و دشینزه در آخرت چون خواهیم که آن را در بهشت در آوریم  
 در روضه الاحباب مذکور است که سوده بنت زبیده که از نوامنه های زنان است  
 گاه گاهی بان سر در بعضی سخنان میفرمود و او را بجنبه می آورد و شتی از عقب  
 آنحضرت نماز میکرد و صبح محض عرض کرد و دش در عقب تو نماز  
 میکردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه من عینی خود را که فریم  
 از زبیر بن ابی ساریه میخوانم که در آن کرد حضرت از من او قسم شد در کتاب  
 صفه الصفه ابن جوزی آورده که در کتب معجزه نبوت پیوسته که ام المومنین  
 عایشه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم و من در آنوقت جاریه  
 بودم که بدن من کوشش کمتر داشت پس آنحضرت در زمری مردم را فرمود که پیش  
 روید مردم پیش رفتند و فرمود بیایم تا ساقه کنیم یعنی با هم برویم چه کنیم کدام شتی  
 میکرد از حضرت سبقت کردم پس با حضرت در سفری بودم و بدن من در آن محل  
 کوشش گرفته بود فرمود بیا تا ساقه کنیم پس از آنکه ساقه کردیم حضرت بر من شتی  
 گرفت پس قسم فرمود و گفت مژه بملک این سبقت با آن سبقت تو را بشد  
 شیخ محمد الدین فیروز آبادی که از کبار متأخرین اهل حدیث است در کتاب صراط  
 مستقیم آورده که بعد از حج که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم بپای ساقه

بای ساقه میکرده و در روایت دیگر کسب معتبر دارد است که صحابه را با دست  
 میفرمود و نیز به ثبوت پیوسته که حضرت با آن ساعت کرده یعنی کشتی گرفته  
 فصل هفتم در نزاج و طبایبه در حضور آنحضرت بصحبت رسیده که اسد بن حصیر که از  
 کبار انصار است و از قبیله اوس غرض صحابه را در حضور آنحضرت بسیار می خندید  
 و حضرت نیز قسم میزد عوف بن مالک از بزرگان صحابه است و مردی حبشی  
 رخصیه بود و او روایت کرده که غره تنوک نزد رسول الله صلی الله علیه و آله رفتم و در  
 درختی گاهی که از آدم ساخته بودند سلام کردم جواب فرمود که درختی که منم یا  
 رسول الله همه اعضای خود در آیم یا جبری بیرون گذارم حضرت قسم کرد و فرمود  
 همه اعضای خود در آیم ضحاک بن صفیان کلابی که از اهل مدینه است و سکن  
 بابل بخدی بوده و از رؤسای قوم خود بود و از شجاعان ایشان و در ظاهر نبوت  
 فیه المنظر بوده بجهت بعثت کردن در نزد رسول الله صلی الله علیه و آله آمده بود  
 و فتحی که هنوز آیه حجاب نازل نشده بود در آن محل عایشه خدمت آنحضرت نشسته  
 بود ضحاک گفت یا رسول الله مراد و رنند که بحسن و جمال خوب تر از این بوی  
 که در نزد تو نشسته است کی را بگذارم تا تو بخت خود در آوری عایشه پرسید آیا  
 زنان تو صاحب جمال تر از تو هستند ضحاک بن صفیان گفت من از ایشان صاحب  
 جمال ترم حضرت از سؤال و جواب ایشان بشنم فرمود این عبد الله رب رسول  
 که آنکه خدمت حضرت رسالت نباهی صلی الله علیه و آله رسیدیم در وقتی که در قیام  
 نزول فرموده بود قدری غمناکی تر و خستگ در نزد آنحضرت نهاده بودند  
 و یک چشم من مبتلا برید بود و بسیار درد میکرد و من برهنه بگردم بخراخورد  
 شغل شدم حضرت فرمود ای امیر خرمای خوری و حال آنکه چشم تو در دست  
 گفتم یا رسول الله با خانج چشم خود بخورم که درد نمی کند چنان بشنم فرمود که بواجب  
 آنحضرت نمودارش فصل هشتم در نزاج صحابه را بیکدیگر در عیبت آنحضرت حجاب  
 کشف الغمه و غیره در شمائی حضرت امیر المؤمنین آوردند که قد مبارک حضرت

در کتب صحاح و در روایات معتبره  
 بسیار در کتب معتبره آمده است

راجه بود یعنی بسیار نه بسیار بلند و نه بسیار قصیر بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد  
 حضرت پیغمبر ص نماز میکرد و یکی از اعیان اصحاب که بسیار بلند قامت بود  
 در آمد و بر پیل مزاج نعلین حضرت امیر را برداشت و بر طاق بلند می نهاد  
 بکمان آنکه دست مبارک حضرت بآن نخواهد رسید بعد از آن در پای ستون  
 مسجد نماز مشغول شد چون بپوشید نشست حضرت امیر علیه السلام ستون مسجد را  
 برداشت و دامن جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را بر جای خود نهاد  
 و دست مبارک را دراز کرده نعلین را از محلی که بود برداشت و قصد رفتن کرد  
 آن مرد بزرگ دراز سلام نماز داد و دید که دامن جامه اش در زیر ستون بند است  
 آنرا اضطراب و درخواست کرد که حضرت آنرا در خلاص نماید و امیر اضطراب  
 او میدید و می خندید پس فرمود که شرط کردی که بعد از این فضولی کنی او گفت  
 مایه دیگر دکه دیگری ادبی نگفتم حضرت دامن او را از زیر ستون خلاص ساخت و بر او  
 آبرو روزی حضرت امیر ثمنان برای سرقت دو نفر از صحابه که یکی بلند قامت  
 و دیگری قصیر القامه بود در میان دیوار روی میفرستند بی ارادت بر پیل مطایبه  
 حضرت عرض کرد آیت بینا کانون فی النای یعنی تو در میان ما چون حرف  
 نون در کلمه شب پیاپی حضرت فرمود که اگر کلمه ای که بینما کانتا یعنی هرگاه بن  
 شما باشم شما هیچ با شنید چرا که زیرا که اگر حرف نون در کلمه نماند لا کرد و  
 این عبدالمطلب در کتاب استیجاب آورده که نفعان بن عمر و انصاری که از قدمای  
 صحابه بود و از جمله انصاری است و از اهل بدر حضرت مزاج و مطایبه او غالب بود و  
 و از او اخبار و غایبه در میان مردیست و از آنجمله یکی اینست که با سوسه بیابان حرطه  
 عسدری که او نیز با بدر اهل بدر است بلند بصره تجارت رفیق بود و در سوسه بیابان  
 اجیری از صحابه گمارد و که مال و زاد و راهله او را نگاه میداشت و سوسه بیابان  
 سیاه چهره بود و روزی در منزلی خمر و دانه بود و در آنجا نزد سوسه بیابان آمد گفت  
 که سینه اتم مرا خورم ده را آنچه نزد تو هست سوسه بیابان گفت بی ادب صاحبش نمیدانم

نهمان گفت من سزای تو بدستم پس نزدیک قبیده رفت که در آن نزدیکی بود گفت  
 علامی دارم بد زبان و معارضه کن او را بجهت این عیب پیشتر هم بس سوبط را از  
 در ایشان نشان داد و گفت ای مردمان او علامی زبان آورست اگر گوید من از او  
 و حر الا قسم زبهار شما سخن او را تصدیق ننمایند و بدین قول او را مکنارید و اگر  
 خواهید گذارست با شما سودا نخواهم کرد گفتند خاطر جمع دار که ما او را سخن  
 او مکناریم پس بجهت شتر جوان او را بخردند و بر سر او آمدند تا بقبیده خود بردند  
 با ایشان سباحه کرد و گفت من از او دم دار جمله صحابه هفتم نهمان با شما طرافت  
 کرده است و شما سخن او مغرور شده اید و رسوائی آنست که سوبط گفت من  
 بسرم اویم و او مردی مزاج پیشه است بر دید و شتران خود را بکیر بدیشان جمعی  
 کثیر بودند سخن او را با بر مکر و نکر داشتند بخشش را تمام نمیدرستی در گردن  
 انداختند و بدین استیاری در گردن انداخته و بقبیده خود بردند چون مستاجر  
 سوبط از غیبت خود باز آمد سوبط را پذیر پرسید کجاست جمعی از رفقا در نزد او  
 آمدند خندان و حکایت را باز نمودند وی نیز بخندید و بار فغان قبیده گفت  
 و آن جمع را گفت ای یاران سوبط بن حریص است و از جمله بد ریاست و نهمان  
 با شما طرافت کرده شما را دید و شتران خود را بکیر بدیشان او را از چنگ آن قوم  
 خلاص کرد و کاروانگاه آوردند و آن قوم شتران خود را گرفتند و چون آمدند  
 که از صحابه کبار مستاجر سوبط بود و بار فغان بدین طریقه باز گفتند این قبیده را  
 حضرت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله عرض نمودند آنحضرت متعجب  
 شد آمدت کمال صحابه آن حکایت را تکرار نمود و همی خندیدند از آنجهت و حیرت  
 که اعرابی را دیده نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمده و ناقة خود را در فضائی  
 مسجد بخوابانید و مسجد در آنجا به نهمان را گفتند که این ناقة را کبھی  
 با کشت آنرا قسمت کنیم هر آنکه حضرت رسول بهای ناقة اعرابی را خواهد داد  
 و او را خوشنود خواهد فرمود نهمان ناقة را گشت و درین آنجا اعرابی بیرون

و باقه خود را گشته دید فریاد زد و اعطاه یار رسول الله که نعمان بکر بخت چون حضرت  
 فریاد عرب را استماع فرمود از مسجد بیرون تشریف آوردند باقه اعرابی را  
 گشته یافتند سوال نمودند این فضل از که صادر شده جمعی آمدند که نعمان  
 این فضل نموده حضرت کس فرستاد او را بسیار در دقا صد خبر داد و سرسرای  
 صناعت بهیت زیرین عبدالمطلب که قریب مسجد بود یافت آنجا تشریف آوردند  
 با همراهان آن شخصی که در طلب دی فرستاده بودند اشاره سوراخی کرد که در آنجا  
 خود را پنهان کرده بود و بعد از علف خود را ستور ساخته بود آورنده او  
 با بخت اشاره بآن سوراخ کرد و عرض کرد یا رسول الله دی را نمی بینم حضرت  
 فرمود علفها را دور کردند و نعمان را از آنجا بیرون آوردند و چیه و خشاره دی از  
 آن علفها را بکنین شده بود حضرت ۳ فرمود ای نعمان این چه فعل است که از  
 توصد در شده عرض کرد یا رسول الله الکتبی که تو را بمن دلالت کردند مرا این  
 فضل فرموده اند حضرت قسم فرموده رنگ علفها که بر خشاره و چیه نعمان بود  
 بهرست مبارک پاک کرده و بهای شتر اعرابی را عطا نموده او را خوشنود نموده  
 روانه ساخت بن جمله محرمه بن توفیل زهری پیر بخنی بود که از اهل هبار که  
 که ان با عراب را خوب میدانست و از جمله اکابر جهاجر کعبه و بازده سال  
 از عمرش گذشته بود و در آخر عمر نبینا شده بود روزی در مسجد بود بتقاضی  
 بول برخواست نعمان آمد و دست او گرفت و از مسجد بیرون آمد محرمه گفت ای  
 برنده خدای مرا از نظر مردم موضعی خالی رسان تا آراقه کنم نعمان او را هر طرف  
 بگردانید و در آخر نزدیک مقابل مردم بنشاند گفت اینجا خالی است مشغول شو  
 این بگفت و دست از او برداشته بکر بخت محرمه بفراغت کشف عورت کرده  
 مشغول شد مردم از اطراف و جوانب زبان بلامت محرمه کشوند و آغاز عرض  
 کردند که چرا از یک مسجد مقابل مردم کشف عورت میکنی و با راقه مشغول میشوی  
 گفت که والدین این شخص که دست مرا گرفته بود لعنتم مرا از زبان مردم بموضع که

حالی باشد نشان این نوع طرافت کرده گفتند نعمان بن عسمر و انصاری  
 گفت شرط کردم که هر وقت بر او طفر یابم باین عصا که در دست دارم ویرا  
 چنان تا دیب نمایم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد چون ازین قضیه چند  
 روزی منقعی شد محضه و نعمان در مسجد بودند شخصی از صحابه در آمد و پیش  
 محراب نماز بایستاد نعمان از جای خود برخاست و در نزد محراب آمد و گفت ای  
 پدر بزرگوار نعمان آمده است و در پیش محراب نماز میکند و اگر بشرط خود  
 در خواهی کرد وقت است محضه گفت ای فرزند مرا بوی برسان که از او دلی  
 بر خون دارم پس نعمان دست او گرفت و نزد یک محراب آورد و خود فرار  
 نمود محضه عصای خود را بلند کرده بقوت هر چه نمائتر بر سر آن شخص زد چنانچه  
 سر او بکشت مردم پیش آمدند که ای محضه این چه فعلی بود که از تو صبر در شد  
 این بیچاره را بکشتی آخر این کی از صحابه است طایفه بنی زهره خویشان محضه بعد  
 خواهی در نزد آن شخص مجروح آمدند که محضه را نعمان بود دلالت کرده که نعمان است  
 چون سببی محضه را اویت کرده شرط کرده بود که هر زمان که بر او دست یابم عصای  
 خود را تا دیب کنم این بود که نعمان ترا باسم خود نشان داد هرگاه اذن فرمای او  
 سید کنیم و بدین طرافت اندای بیخ نمایم گفت او را و کدارید که از اهل بدر است  
 و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که حق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است  
 و اقیقت از آنجمله است که چون کاروانی بدینیه آمدی و با ایشان غسل و طهارت  
 نیکو بودی چیزی از آن برسم قرض بگرفتی و نزد پیغمبر آوردی و گفتی یا رسول الله  
 نماز فرما که بدیده است حضرت از آن نماز فرمودی و باقی را بایاران قسمت  
 کردی چون اهل کاروان بهای طعام غسل خواستندی ایشانرا نزد حضرت آوردی  
 و گفتی یا رسول الله بهای آن بزد من نبود من دوست میداشتم که آن ترا باشد  
 و نواز آن بخوری حضرت تبسمی فرمودی و به او نمودی هم عبد الله بگوید که نعمان  
 در سببی حال روزی چند برب خمسه تلا بود وقتی او را محضه در نزد حضرت

می آوردند حضرت ادراب زبانه تا دیب میفرمود چهار نوبت این غسل از او  
ظاهر شد یکی از صحابه ادراب الحنت کرد و حضرت بر او غضب کرده و از حق نعمان  
منع بلیغ فرمود که او خدا و رسول را دوست میدارد ایضا زنجیری در کتاب  
ریح الارا آورده که نعمان مردی بود از صحابه که مزاج و مطایبه بر وی غالب بود  
و نه روز خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی و مزاج نمودی  
و حضرت را متبسم ساختی و حضرت در حق دی فرموده بود که نعمان داخل  
بهشت خواهد در حالت تبسم باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات  
لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیه اجمعین ابدال الدین و دهر الدهرین  
اگر چه اینها از قبیل مزاج و طبیعت نیست ولی در غایت عذوبت و لطافت است  
و این باب مشتمل است بر دو از فصل فصل اول در بعضی از نکات قدیمه  
و تصرفات لطیفه حضرت یعقوب الدین و مولی المقتن امیر المومنین علیه الصلوٰة  
و السلام من رب العالمین در فوائد خدمت والده علیه الرحمه مذکور است که  
روزی حضرت امیر المومنین و در حضور اصحاب فرمود که من در همه عمر خود در  
حق هیچکس نه بکنی کرده ام و نه بدی اصحاب عرض کردند یا سیدنا معنی این فرمایش  
از افهام قاصر بسیار بعید است ز دنیا می آید اما آنکه معنی کلام مبارک را نمیشود  
کرد و حضرت فرمود هر که در حق کسی بکنی کند جزای آن بکنی هم بوی عاقل شود  
پس در حقیقت بکنی در حق خود نموده و هر که در حق کسی بدی کند سزای آن  
بدی هم بوی باز میگردد پس در حقیقت در حق خود بدی کرده است  
فرمود و چنانچه شاهد این معنی این آیه شریفه است قال الله تبارک و تعالی  
من یعمل مثقال ذره خیرا یراه و من یعمل مثقال ذره شرا یراه هر که عمل نیکی کند مثقال  
ذره خیرش خودش می بیند و کسیکه عمل می کند بقدر مثقال ذره شرش را خود  
می بیند ایضا در خبر است که روزی دو نفر خدمت حضرت مولای متقیان علیه  
صلوات الله الملك المان رسیده که آنحضرت را امتحان نمایند یکی با دیگری



رعوی کرد گفت این شخص مرا میگوید که من شب بباد تو محترم شده ام باین  
 سخن مرا امانت میکند حکم الله چگونه است حضرت فرمود او را بدار و بر سر  
 او حذرانی جاری کن روزی یهودی بر سپیل تعرض خدمت حضرت امیرالمومنین  
 عرض کرد که من سوز بغیر شما دفن نموده بودم که اختلاف فیما بین ظاهر شد  
 حضرت فرمود خلافا عنده لافیه یعنی خلائی که در میان ما ظاهر شد از فراق  
 آنحضرت بودند در دین او اما پاهای شما از لاسیک شده بود که بغیر خود را  
 گفتید احبب لنا الیک کالم الله یعنی شهادت داده از جبهه ما خدائی چنانچه بت شهادت  
 خدائی باشد آن یهودی از جبارت خود نادم و از تعرض خود معفیل گردید ایضا  
 در کتاب استیعاب آورده که ابن عبده البربر از بن حسن تابعی که شکر و عبد الله  
 ابن مسعود است روایت کرده که در زمان خلافت امیرالمومنین علی علیه السلام در روز  
 شنبه که طعام بنهار بخورند یکی از حبیب خورشید قرصه بان برود آورد و دیگری سه قرصه  
 پیش از آن که مشغول خوردن شوند مردی بنشانیان وارد شد و اوصاف را از  
 جهت خوردن بنهار آورد در نزد ایشان نشست آن قرصه را خوردند و بعد از آن  
 از خوردن آن مرد میمان هشت دینار از کسبه برود آورد در نزد ایشان بنهار  
 و از بنی کار خود برفت صاحب پنج قرصه پنج درهم از آن برداشت و سه درهم در نزد  
 صاحب سه قرصه نهاد و گفت قیمت تبدیل و درستی فردم تو سه قرصه دانی  
 سه درهم از آن نشست و من که پنج قرصه دهمم خردم از آن منت صاحب سه قرصه  
 گفت ما همه برابر خوردیم قیمت راست آنست که تو چهار درهم بمن دهی چهار  
 درهم ترا باشد میان ایشان منازعه افتاد آخر قرار بر آن دادند که خدمت  
 حضرت امیرالمومنین علیه السلام رسیده که محاکمه ایشان تبدیل بناید پس خدمت  
 حضرت رسیده و حکایت باز نمودند حضرت صاحب سه قرصه را فرمود  
 که برین صلی که برادر من چون تو کرده راضی باش که صلاح تو در آنست گفت با علی  
 مانند تو از آن جهت آمدم که حق را با برسانی حضرت فرمود اگر حق بخواهی ترا

صاحب سکه قرص هستی بکیرم باید گرفت او متحیر شد عرض کرد یا امیر المومنین این  
سکه را کثوف فرما که بدانم حضرت فرمود اول که گفتن ما این صلیح راضی باش  
شروعاً صحیح بود زیرا که هرگاه او چیزی از مال خود ترا بختد هیچ کس حق اعتراض را  
ندارد لیکن چون تو حق بخوابی واجب آنست که بکیرم بشتن بگیری زیرا که چون  
هشت قرصه شمار بر ثلث قسمت کنیم مجموعاً بشت چهار ثلث باشد پس شما  
سه کس بشت و چهار ثلث را خورده اید و چون یقین نیست که کدام یک بیشتر خورده  
بضرورت حکم میکنم که همه برابر خورده باشید و برین هیچ هر یکی هشت ثلث تناول  
کرده اید پس تو صاحب سکه قرص نه ثلث داشته هشت ثلث آنرا خورده باشی  
و یک ثلث ترا صاحب درهم خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرصه است  
پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب درهم  
خورده او را هفت درهم باید گرفت پس هر دو آن قسمت راضی شده درهما  
قسمت کرده سرور شده باز گشتند ایضاً در جزئیست که دوزن بر طغی دعوی کردند  
نزد حضرت امیر مومنان علیه السلام الملک الممان مجا که رفتند و هر یکی را سخن آن  
بود که این طفل ازین ستودگشته امیر المومنین فرمود که بقسم که شما نمیتوانید باید  
بیا نه شما قسمت دوزن الفقار طلب فرمود که میان آنها طفل را قسمت کنند که نمی توانی  
و نمی دگیری بردار و در ترک من از خود بنماید آنکه مادر حقیقی طفل بود ترسید که سباده  
فرزند او گشته شود گفت یا امیر المومنین من خود که ششم و طفل را باین بخشیدم  
او را کشید و بدو سپارد حضرت فرمود طفل از دست بگیر و درو ازین طفل خود را  
بر داشته و ازین کار خود برفت ایضاً مرویت که طغی شیر خواره بر سر مادرانی  
نشسته و مادرش بوی دست رس نداشت و از سر مادران تا زمین بشت فرغ  
بود مادرش بر ارم موید گشت آن کیوان میکند و پستان خود بوی می نمود که طفل  
از بوی که نشسته حرکت کند ابداً بسوی مادر میل نمیکرد مردم در گردن او دان جمع  
شدند و متحیر که چه چاره سازند حضرت امیر المومنین علیه السلام را در آن محل

عبرافت و آن اجتماع و تشریف را ملا خطه فرمود و در اصطلاح با طفل را دید فرمود  
 آیا طفلی باشد که با این طفل در یک وقت متولد شده باشد مادرش عرض ثلث قدرت  
 شوم فرمود حاضر سائید طفل را حاضر ساختند حضرت فرمود در مقابل آن طفل  
 که برآوردان نشسته را نمودند بسبب بیستی که با او داشت بجنب طفل میل کرد  
 و قدری نزدیک شد تا دست مادر بوی رسیده حلاش نموده از بام فرود آمد  
 بر دست و پای حضرت بوسه داد فصل دوم در ذکر بعضی کلمات لطیفه صادره  
 از حضرت امام حسن مجتبی علیه آلاف التحية والثناء صاحب کشف الغمّه میگوید که  
 حضرت امام حسن علیه السلام فرموده معیقلان را ادب نباشد از بی عفتان  
 مردت نخواهد آمد و بی بیان حیا نخواهد بود الفضلان خدایت امام حسن علیه السلام  
 جبارت نموده و عرض کردند که در تو کبری می باشد می کنیم فرمود که صورت خود را  
 می بینید یا آنچه هستیم اما این وقار و غری است که خداوند در بندگان نمون خود  
 مقرر داشته و این آنچه را ملاوت نمود و بعد از آن در لوله و لیسین سزگی را  
 گفتند در تو کبری می بینیم گفت که ما از کبر باقی اوست و غم باقی با کبر اگر کم  
 در بر است هم زدم اوست که در بر دمی از این برین مردی است که امام  
 زنی خواست و صد کبیرک خلق بخله های که اینها بجهت او فرستاد بر دست هر  
 کبیرک هزار درهم امام فرمود طالمی شتاب تر بمعلوم از خاسد یعنی طالم  
 معلوم نماید ولی در باطن طالم است زنجیری در کتاب ربع الاربار آورده  
 که یکی از فضلاء عرب همان امام حسن علیه السلام که دید بعد از فراغ از طعام  
 گفت از برای میهمان شیرینی بیاورید حضرت فرمود چه شربت میل داری  
 عرض کرد آن شربت سچا هم که نایاب بود و عزیزترین همه شربت ها بود و چون  
 یافت شود پست ترین همه شربت ها بود امام خادمان را فرمود استی دادند  
 حاضران از مذاقت فهم آنحضرت تعجب شدند سدید عوفی که یکی از فضلاء سی  
 زمان خود بود در جامع الحکایات آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی

از اشراف عرب میمان شدند و غلام امام طعام بر خوان طعام در آورده و چون  
 نزدیک رسید خوان خطاشده از دستش بنفاد و کاسهایش بر سباط تخت  
 خنجره اثری از آن بجا میهای امام رسید و اما از غضب در بشره مبارکش ظاهر  
 شد و نزدیک آن رسید که غلام از پای در آمده به پیش کرد و در آن حالت این  
 آیه سر زبان را اند *الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس* امام علیه السلام فرمود  
 عفو کردم غلام گفت و الله بحسب المحسنين امام فرمود از نال خود ترا آزاد کردم  
 و مبلغ بالصد دنیا بر سر پای کسب معیشت تو بخشیدم اشراف عرب از آن نوع معاف  
 و عطای که حضرت در حق غلام سبذول داشت در تعجب ماندند فصل سوم در  
 ذکر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمبه از  
 انس روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام بودم یکی از کسان  
 او که بغایت جمیل بود شاه رخجانی خدمت حضرت آورده و تحت دشمنی  
 حضرت گفت امام فرمود برو که ترا در راه خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت  
 بهوسید و بانطهر چه نما میسرودن رفت من عرض کردم یا بن رسول الله  
 شاه رخجانی را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین جمیده را آزاد کنی فرمود ای  
 انس این فغنی است که خداوند تبارک و تعالی مرا با او امر فرموده در این آیه مبارکه  
 که میفرماید *اذا جئتم تحية فحيوا بحسن منها يعني چون کسی آمد شما را تحیتی شما او را*  
 تحیت گوئید منیکو تر از آن دین هرگاه اطاعت فرمان خدا کنم از حکم الله خارج  
 شده ام پس من باید در جواب جاریه چه تحیتی منیکو تر از آزاد کردن گویم انصاف  
 روزی حضرت امام حسن علیه السلام برادر خود رقیمه مرقوم فرمود که از خنجره  
 صله در حق شتر افراط میکنی حضرت امام حسین علیه السلام در جواب فرمود  
 انت اعلم مني بان خير المال في العرض توارس و اما اثری براسیکه بهترین مالها  
 آنست که عرض را نگاهدارد صاحب کشف الغمبه گوید نظر کن درین جواب که  
 چگونه امام حسین رعایت ادب کرده است بالنسبه برادر خود امام حسن و گفته

و گفته است اعلم سنی ایضا دارد دست که روزی بنیامین حسنین علیهما السلام واقع شده بود  
 محمد خنفيه عليه السلام در صدد دفع و دفع آن طالت برآمد و در نزد امام  
 حسين آمد و گفت شما را در کوچه یک یابند بر خیزد تا نزد امام حسن و امام حسین  
 من از جد بزرگوارم شنیدم که چون دو تن با هم تفراری در زندان بهم آشتی نمایند  
 آنکه در شتی سبقت کند اول به بهشت میرود و مرا شرم می آید که قبل از برادر  
 بزرگ به بهشت بروم حضرت محمد خنفيه در خدمت امام حسن آمده و فرمایات  
 امام حسین را حضرت حضرت امام بعضی رسانید امام حسن فرمود راست گفته  
 پس برخیز به اتفاق محمد خنفيه نزد امام حسین آمده و یکدیگر را در آغوش گرفتند  
 و غبار رخسار یکدیگر بر رقع نمودند فضل چهارم در ذکر بعضی از انفس نفیه علی  
 ابن حسین علیه السلام مرویست که فرموده الدیاسیة والآخرة

بقیة و نحن بینهما لضعفان ما در میان این دو چون خوابهای پریشان و بهم  
 آنحضرت است که فرموده فقد الاحیة غریبه کم کردن دوستان غریب است یعنی  
 اگر کسی در وطن خود دوستی نداشته باشد غریب و حشت است و هرگاه در  
 دوستان داشته باشد حزن غریب در وی مؤثر نیست و در کشف الغمه روایت  
 کرده که روزی عربی مسجد رسول علیه السلام درآمد و دو رکعت نماز در نهایت عجله  
 سجای آورده که در مسح رکعتی رعایت تعدیل نکرده و در قرائت تریل سجای  
 میآورده امام علیه السلام در وی مکرر است او بعد از سلام دست بردار  
 و گفت آلهام را در بهشت درجات اعلی نصیب فرما و یک قصر زرین و چهار حوری  
 عطا کن امام فرمود ایها العرب مری حقیر آوردی و کجای بزرگ طلب نمودی ایها  
 مرویست که حضرت امام عرض کرد تا فاضل بن حر در حج معادیه گفته است گفته  
 احکم و الظفة العلم یعنی پاک گردانیده او را حاکم و منطبق او را علم امام فرمود در روایت  
 بل لیسیت احصاء و نطقه البطری یعنی خواش سبک داند او را حصه که سدر طریق سرا و شود و حق  
 نمی آورد و او را سرگشتی و پریشان گوئی ایضا و در وی یزید بن معادیه بر سبیل تفرص خدمت

امام عرض کرد که شنیده‌ام عبدالمطلب پسرش عباس و عبدالمطلب در آخر عمر نابینا شدند  
 باز گفت ای سجاد چو نیست که بنی هاشم در آخر عمر نابینا می‌شوند حضرت در جواب  
 آن ملعون فرمود چنانچه شما را که بنی امیه هستند بصیرت پوشیده کرد و برید  
 از گفته خود منفصل و نامزد کردید آورده اند که چون اهل اسلام را ملک عم فتح شد  
 دختر بزرگ و دهم را که شهر بانو نام داشت بدمینا آوردند و هستند که مثل  
 نبدکان بفرود شدند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ممانعت نمود فرمود بیح ملوک  
 و اولاد ایشان روانیت پس حضرت امام حسین<sup>علیه السلام</sup> و او را عقد خود در آورده حضرت  
 سید سجاد علی علیه السلام از او متولد شد ایضا دار دست که روزی عبدالمطلب بن  
 مردان علیه البات الیزان بر سپل تعرض بکحضرت عرض کرد هرگاه خیال خلافت بر  
 سرداری نفعی آن کن که لیاقت این شأن نداری حضرت فرمود سدم از این جای  
 نخی است اما بگو بدانم تو از کجای سبکونی که من لایق این شأن نیستم و لید گفت از آنجا  
 که تو کنیزک زاده یعنی مادرت که شهر بانو باشد بنده بوده که او را از چشم آورده اند  
 باشارت حضرت فرمود اسمحیل بن ابراهیم پیغمبر پیغمبر زاده از ما جز کنیزک بود  
 و خاتم انبیاء جد بزرگوارم صلی الله علیه و آله از پس حضرت اسمحیل بود و لید از آن  
 جواب در گفت و از تعرض خود منفصل گردید **فصل پنجم** در ذکر بعضی از فوائد و  
 انصاف حضرت امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفة الصفه از ابن جوزی و او از  
 جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام علیه السلام فرمود سبقتنا من اتباع الله شعبه کسی  
 هست که متابعت فرمان خدا تعالی نمود از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از  
 منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر شنیدم که غنا و غرت بر سبکند در وقت  
 نوسان پس بدلی برسند که در آنجا توسل باشد آنجا وطن گیرند و در کتاب گفت  
 از کتاب ثرالدین نقل کرده که از امام سؤال کردند که روزه چه افرض شد فرمود تا  
 نو تا کنان محنت کسکی نبینند و بر سبکیان ترجم آورند و در کتب معتبره باسناد صحیح  
 روایت کرده اند که پدر بزرگوار بن مرویت فرموده که باج طایفه مکانه نماز

با عبدالمطین که بجهت لقمه ترا فرو گذارد عرض کردم کمتر از لقمه چه باشد فرمود آنکه طمع لقمه  
 کند و آن نیز بوی زرد دوم بخیل که چون محتاج شوی و ترا حاجت باو افتد از تو  
 گزافه گیر و سیوم که ناب که او حکم نصاب دارد بر فروغ و نمایش او اعتماد نیست چهارم  
 اصفی که چون خواهر که بتوفیقی رساند ضرر نبوسد بخیم فاطم حسیم که از حضرت نبوی  
 صلی الله علیه و آله مرویست که فاطم الرحم معلون و انصاف در جبرست که روزی امام  
 اصحاب را فرمود آیا دوستی شما در حق یکدیگر خجاست که هر یک از شما دست در  
 جیب دیگری کند و بقدری که او را در کار دست از جیب او برون آورد و عرض  
 کردند لا والله یا بن رسول الله پس فرمود هیچ یک از شما را دست نتوان گفت  
 از کلمات قدسیه امام است که فرمود سلاح الکبام ضیج الکلام آنکه حرب لیبیان  
 و سفیان سخنان رشت ایشان است که بآن دلهای مردم را مجروح سازد و انصاف  
 روزی منصور و دافقی در محضر امام علیه السلام نشسته بود ریح حاجب در مقابل ایشان  
 ایستاده از امام سؤال کرد که چند سال است که پدر بزرگوارت بدرجه شهادت  
 رسیده فرمود و مندر فلان سال رحمة الله و در فلان ماه رحمة الله و فلان روز رحمة  
 مدت عمرش نقش ایستد بود و رحمة الله و در قبرستان بقیع مدفونست رحمة الله و حجته  
 آنکه منصور خوشنود شود فرمود چند خلیفه و الد را رحمة الله کوی امام در جواب او  
 فرمود که تو حلاوت پدر غیبی و قدر پدر ندانی زیرا که پدر ندیده و پدرت هم معلوم  
 نیست که گیت ترا درین تعرض ملامت کنم ریح مرتبه خجیل شد که در مجلس ایستاد  
 نتوانسته برون رفت منصور خندان بجدید که پرشت افتاد و بدان جواب امام  
 آفرین گفته گفت که ده هزار درهم صلوات آن جواب بجدام امام دادند و سرود  
 که زمانیکه امام در مجلس منصور بود بسیار خور و نی کم میل و تناول میکرد و روزی یکی  
 از زنان صالحه که محب اهل بیت بود قرص جوینی از وجه حلال ساخته خدمت امام  
 برد و او را در نزد حضرت گذاردند سؤال فرمود که این قرصه جوین از کجاست جواب  
 زن آن عرض کردند فلان زن صالحه که از محبان شماست این دو قرصه برسم هدیه

آورده و سوگند میخورد که از وجه جلال است التماس دارم که امام علیه السلام از آن تناول  
فرمایند حضرت قبول نموده در نزد او باز فرستاده و فرمودند او را بگویند که من  
سیدانم طعام تو حلال است اما چون بر طبق حرام عیش با فرستادی یعنی بدست  
زندان با نان خوردن او را روا نیست فصل ششم در ذکر بعضی از فضائل لطیفه  
حضرت امام سجاد علی بن محمد الصادق علیه السلام در خبر است بسند معتبر از امام  
سئول کردید بر کسی حق چه دلیل دارید فرمودند دلیل هستی او هستی من است زیرا  
که اگر هستی با آنکه باعث وجود است خود خود بوده ام در وقتی که هست بوده بشتم  
و آن محال است چه تحصیل وجود از عده عدم برمی آید زیرا که نیست بوده است  
پس باید وجود بجهت سبب مطلق باشد که لطیف صانع خود هر کسی را بجهت وجود آورد  
و در اخراج و جدا کردن فافهم و او هرگز نبوده که نباشد و او ذاتیست که فرمود که ما عظام  
حق معرفت را بعد از آنکه حق عبادت را در دست که نه نظر از نه در جهت است امام  
رسیده که یکی از معطله و دیگری از عده همنام و یکی از مؤمنین حضرت از معطله سئول  
فرمود که تو چه میبستی عرض کرد که خدائی را که هیچ صفت ندارد از مشیبه رسید که  
تو که را معبود خود میدانی عرض کرد خدائیکه صفات محسوسه دارد از مؤمن سئول  
فرمود که عبادت که میکنی عرض کرد خدائی را که متصف بصفات کمالیه است که صفت  
العقول عن ادراک کننده دلت الا لسن عن اوصاف حضرت امام معطله را فرمود که  
تو پیش منی میوه هم صرف و عدم بجهت را و مشیه را فرمود که تو عبادت خدائی را  
 میکنی را که بحس عقل خود ترقب داده زیرا که تصور صفاتش بحس بشری ممکن نیست  
کما میفرموده باد که نمی ادق معانی فهو مخلوق متکلم مردود و لیس تو پیش منی میکنی  
که سخاوت انسانی خود تصور کرده و مؤمن را فرمود که خدا پرستی زیرا که صفات کمالیه  
میشیبه و عین ذات است در کتاب صفة الصفوه مردوست که شخصی از پیش امام  
عبور کرد و امام با اصحاب طعام میل میفرمود سلام نکرد حضرت او را اصلاهی طعام خورد  
نزد حاضران عرض کردند یا سیدنا سنت است که او اول سلام کند پس او که سلام



بر شما کرد چسبید و او را صلابا بد بر بند حضرت فرمود و از فقیه عجمی غیر بخشن این مرد  
 فقیهی است نادان که در وی بجلی هست ایضا در صفة الصفوة آورده که امام علیه السلام  
 در تعلیم در آراء فرموده که کفارت عمل سلطان احسان دوست با اخوان و بهم در  
 کتاب تذکره سلطنت که سائل خدمت امام جعفر رسیده سؤال کرد که چیست غلبه  
 جمع بر آدمیان در سال قحط چیست و هر چه بخورند قانع نمیگردند و بل من فرید میگوبند  
 فرمود و از خاک آفریده شده فرزندان را در عرض اند چون در عرض قحط افتد حرص در نهاد  
 مردان سرایت کند چه همه اجزای زمین میبندد و ایضا در آن کتاب مروی است  
 که از امام سؤال کردند که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و صبح را بی  
 لذت و لحظه ط شدن از شرب آب در وقت عطش تا چه خدمت همین قسم است که  
 حیات چنانچه خداوند میفرماید در آن آلاء کل شیء حی و ایضا فرمودند که سبکی میگویم در  
 سر آوردن خواجه دشمنان در وقتی که حاجت این طلبند زیرا که بیشتر از آن که چون  
 او را در کنم این مستغنی گردد و فرمود که اگر خدا تعالی چیزی بخیر میجوید است به  
 بدید و او را بال غیر یعنی بال بلائی است که او را از وطن آواره سازد و در مهاجرت  
 اندازد و هیچ قسم است معاطه خداوند در حق سبکانش که نخواهد بخش آنها عمل میکند  
 و آنچه نصیحت سبکان خود را بداند در حق آنها عطا میفرماید چنانچه در کلام خداوندی  
 نصیحت فرموده و مخاطب ساخته سبکان ضعیف خود را که فرموده عسی ان یکرهوا شیئا  
 و هو خیر لکم عسی ان یحبوا شیئا و هو شر لکم چه با خبری است که کرامت از او دارد  
 و او نیکوست از جهت شهادت و چه با خبری است که او را دوست میدارند و او نیکوست  
 از جهت شهادت و صاحب کشف الغم از شیخ جمال الدین ابی طلحه روایت کرده که احمد بن  
 عمر بن محمد مراری گفته که روزی گویی بر جبهه منصور رو دافعی نشست او را بر انداخته  
 که صفت کس بجای است باز آمده بازش را انداخته و بعد از آن چند مرتبه حیات فرمود  
 منصور و گفت آمده و غضب بروی مستولی شد و در آنوقت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام  
 بروی وار شد عرض کرد یا ابا عبد الله حکایتش کس چیست گفت تا خورد و دل

تا خوار و ذلیل شوند بسبب ظالمان و جباران و متکبران منصور از سؤال خود مأذون  
 گردید و نیز در کشف الغمّه از تذکره بن محمد بن حکایت که منصور خلیفه حدیث امام  
 کتبنا عرض کرد که تقصیرنا فی تحقیقها یعنی صاحبنا <sup>یعنی</sup> تو با ما بجبهه ای که نصیحت کنی ما را  
 حضرت در جواب نوشت من اراد الله ان ینحکم ذن اراد الا فره لا ینحکم بلکه  
 دنیا خواهد صاحبنا بنویسد که از تو بهره مند شود و هر که طلب آخرت کند ترا  
 نصیحت میکند منصور چون این جواب برخواند الصاف داده گفت والله الوعد الله  
 سیران عدلی از جبهه ما تقصیر نموده که بدان سیران میوان سنجید که گیساق بیا  
 دارد و چه کس است ادب باز دنیا دار در کلام الملوک ملوک الکلام و ایضا در کشف الغمّه  
 از کتاب شیخ مفید علیه الرحمه منقول است که امام علیه السلام فرمود هر که نیت خیری  
 کند بر آن قادر شود و نیز که قادر شود موفق بآن عمل شده و نیز که توفیق عمل یافت بمقصد  
 رسید پس هر که نیت و قدرت و توفیق ببلوغ بمقصد یافت بکمال سعادت و صل شد  
 نظم نه هر صدف که فرد بر د قطره باران درون سینه او گشت حای دردانه صد  
 بیاید و باران و بحر و چندین سال حسنوزنیت هویدا که بشود یا نه و ایضا  
 ابن عبد البر بحدیث در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عثبه روایت که امام جعفر صادق  
 فرمود که جدم امیر المؤمنین علیه السلام و حضرت امام حسین علیه السلام در پیچه دهشت سالگی  
 در رجه رفیعیه شهادت رسیدند و علی بن بحین نیز در پیچه دهشت سالگی وفات یافت  
 من که محمد بن محمد در پیچه دهشت سالگی وفات خواهم یافت سفیان کوید سخن مبارک  
 آنحضرت همیشه بخاطر من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ثلاثه چنان بود که  
 فرموده بود فصل من هفتم در ذکر شمه از انفس شرافه حضرت امام موسی کاظم علیه  
 در کشف الغمّه آورده که ابو جعفر کوفی از خدمت حضرت امام جعفر صادق مروی که  
 امام موسی کاظم خورد سال بود پیش او آمده گفت ای پسر از تو سؤال میکنم فرمود  
 پس آنچه میخواهی عرض کرد بنده در این کتاب بعضی مختاریست یا مجبور فرمود  
 از آن حال خارج نیست یا گناه بنده از جانب خدا بیگانه است برین تقدیر

از عدل خداوندی بعیدست که چنین کسی که با اختیار خود مرتکب سیه شده باشد بخت  
 فرماید یا نه؟ شریک است از خدا تعالی و از نفس بنده معاصی در سینه برین تقدیر  
 شریک قوی را نشاید که بر شریک ضعیف ظلم نماید و یا گناه بنده از نفس بنده است  
 خداوند خواهد و در بعدل خود با وی معامله فرماید و یا آنکه بفضل خود عفو خواهد فرمود  
 او حقیقه از دعا و دعا و جواب شافی آنحضرت بگفت اندر ماند و پویش بر سر قی  
 سار گشرد و در گذشت هم در گفت الفقه اشخ مفید و منقول است که در وقت  
 در که معطله قضیهی در نزد وی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم بر وی داخل شدند آن  
 فقیه بر پهل استخوان از امام علیه السلام سؤال کرد آیا رواست محرم را که سیاهان محل  
 خود بندگان فرمود و دانست که با اختیار خود این فعل کند یا گفت آری رواست که  
 در زیر سیاهان دیگری با اختیار خود راه رود امام فرمود رواست فقیه بجهت دید امام  
 فرمود چرا تشجب شدی از نسبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و استبراه نسبت باین  
 حضرت موسی پس امام از او پرسیدند چه سبکی درین حدیث که رسول ۴ وقتی محرم  
 بود در زیر سیاهان راه میرفت عرض کرد بی این حدیث بصحبت پیوسته فرمود و در  
 محرم بودن سیاهان را خود جدا میکرد و بدین خود را مکشوف میبخت عرض کرد فقیه  
 صحیح است پس فرمود که فقیه احکام الهی را بعضی بر بعضی قیاس نتوان کرد و هر که بجهت  
 خود در احکام الهی تدریجی از ضرایب مستقیم دور افتد و این عبارت برسان بجهت  
 بیان مبارک جاری فرمود پس امام علی زاید الدلیل فقهی است و پس آن فقیه  
 در حضور مردان اخذند خود و محفل بفصل گردید و فیض در کتاب یا فی الفقه که محتوی  
 بر کبزار حکایت است آورده اند که روزی نقاشی در مزاج شریف حضرت ظاهر  
 طایب بودی بجهت حال که تجویز ادویه و اغذیه بجهت حضرت نمای حضرت فرمود  
 یک لحظه تأمل کن که مرادوستی است تا با دی صورت کنم پس موسی از او کرد و پسند  
 و بطرف راست روی بجانب قبله نمود و این دو شعر برسان مبارک بر خواند شعر  
 انت مرضی و انت طیبی ففضل منظره جمیسی و بعضی من شراب و دوک کاسی

ثم نزدنی جلالة القهری معنی بیت اول آنکه خداوند تو مرض را داده و تو هم  
 سخی پس تفصل فرما بنظری ای دوست من در معنی بیت ثانی آنکه شفایت فرما گشته  
 از شراب دوستی خود مرا پس از آن زیاد کن بر قلب من جلالة قرب خود را که  
 نزدیکی کرد اندر ما حضرت هنوز هلام حضرت تمام نشده بود که عرق صحت در بدن  
 با کش ظاهر شد و مرض بکلی زایل گردید طبیب یهودی حیران می گزیدت بعد از  
 مشاهده آن حال گفت ای امام کان من آن بود که گویا ریحی من طبیب حال  
 برین محقق شد که تو طبیبی دین بریض علاج مرض مرا فرما امام اسلام بروی القاف فرمود  
 یهودی که طبیب بر زبان جاری مشرف شرف اسلام گردید اینجا در حضرت که روزی  
 حضرت امام موسی کاظم علیه السلام استماع که یکفر با خداوند مناجات میکند که خداوند  
 مرا مرک ده فرمود ابرو میان تو و خدا متعالی قربت و محبتی هست که از مشرق توحش  
 سرگ می طلی بعضی کردند باین رسول الله اذا اتممتی ملاک الابد یعنی پس از چه جهت طلب  
 میکنی ملاک ابدی را کن خداوند کاملست بن یدی الغال بوده باشی بر نزد خدای  
 خود مثل بیت میان دو دست غسال که هر طرف ترا میل دهد سکت باشی خا جی  
 از تمنای خود از خداوند محفل گردید اینجا تا تو راست که روزی هارون الرشید با امام علیهم السلام  
 عرض کرد که هر که را محدود کن تا بتو و گذارم که سبداخ در آن بر ابل بیت ظلم رفتم  
 امام فرمود اگر محدود کنم چنانچه حق اوست دایم که ترا دل بر آن بارند چه که مار گذار  
 هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم حضرت فرمود خدا دل عدل است رنگ هر دو  
 ازین سخن متغیر گردید گفت دیگر فرمای فرمود خدا فی سهر قدر است رنگ هر دو  
 نزد شد گفت دیگر فرمود خدا ثالث افریقیه نیز است رنگ هر دو از نزدی  
 سبخی سبیل گشت از غایت غضب گفت دیگر امام فرمود رابع بحر ارمیه  
 رنگ هر دو سیاه شد از پس تیره شد و دلش طسیدن گرفت مدتی سر در پیش افکند  
 و بعد از آن سر بر آورده عرض کرد ای کاظم تو محدود و محالک ما را تا ما نام بردی  
 یعنی آنچه در حیطه تصرف نیست حق بنی فاطمه است دینی عیس ظلم کرده اند امام

فرمود ای هر دو بن اول ترا گفتیم که برین محمد و در ائمه نخواهی شد و تو از من بشنیدی  
 بعد از آن هر دو از این قضیه دل پیکرده و بقصد شهادت آنحضرت میآید  
 و یکی بن خالد بنی از هر دو بن این داعیه دریافت و بمنع او و حمایت امام برخواست  
 و بعد از چند گاه امام را دانه بگفت دست برآگمه فرمود که این نشانه وفات اهل  
 بیت است و در آن نزدیکی زبیر هر دو بن الرشید ملعون بدرجه رفیع شهادت  
 رسید و یکی بر کبی رحمة الله علیه اجم بجهت حمایت امام شهید بکیم هر دو بن بقتل رسید  
 قصه ششم در ذکر بعضی از کلمات حدیثیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه  
 در کشف الغم از ابراهیم بن عباس مرویست که گفت در آن مجلس بودم که شخصی  
 از امام سؤال کردی که آیا خداوند عباد خود را بکلیف مالا یطاق مینماید فرمود  
 هو احدی منه اذ عاد لمرست از اینکه تو گمان کرده ناز گفت آیا نه با حق فاکورستند  
 بر هر چه اراده کند فرمود هم آنچنین ذلک یعنی ایشان عاجز ترند از اینکه تو بگویی  
 و هم در کشف الغم از حسین بن خالد روایت کرده که مردی وارد بر حضرت بنده  
 گفت یابن فاطمه الزهراء چه دلیل داری بر تقدیمت حق جل و علی و حدوث خلق  
 فرمود آیا تو نموده و بود شده و حدوث میدانی که تو خود را از عدم بعمره وجود  
 مینا در ده و میدانی دیگران هم که مثل تو هستند عاجزند از خلقت تو پس چون  
 تو نموده و خلق شده پس چا دنی پس آفریننده تو قدیم است و نعم ما قال الله عز  
 دامت ما یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش و نیز در کشف الغم آورده  
 که سائل از حضرت سؤال نمود جدت رسول الله فرموده لاجبر ولا تقویض بل امر  
 بین الامرین یعنی ارادات و افعالی که از حق جل و علی در حق خلق ظاهر نموده نه جبر است  
 و نه تقویض بل امر است میان آنها و هر که دارای یکی از این دو مذمه باشد  
 صحیح نیست بلکه مذنب بن الامرین که میان جبر و تقویض است مذنب نیست و اجم  
 از کل مذائب است بیان فرما مذنب بن الامرین کدام است فرمود جبر است  
 زیرا که جبر آنست که بنده ابد مختار بر فعلی نباشد و تقویض ترک است و معنی تقویض آنست

که گویند بنده مختار است در بر امری و بین الامرین آنست که آنچه خداوند متعال  
 امر نماید عبادش قیام نمایند و آنچه نهی فرموده اقدام نموده و ترک نمایند و اینها  
 از حضرت سؤال نمودند که گوییکه تشیخ بجا می آرد و نذر روی خوب و بسیاری  
 خوب دارند فرمود چون بار و ردگار در خلوت راز دنیا را بینمایند پس پیش  
 ایشان کسوفی از انوار خود و نیزه آرد دست که ناموس از آنها پستی رخ نموده مریض شد  
 در حالت مرض عهد کرد که هرگاه شفایا بم صدقه بسیار بفقرا بدهم پس چون  
 مرض بصحت مبدل شد خواست که دفع بعد خود کند علی و فقها را حاضر ساخت  
 و اظهار کرد که اینک اگر هر زمان از مرض شفایا بم سکن را مالی کثیر صدقه بدهم اکنون  
 شما گویند که مال کثیر چه مقدار است تا من بعد خود دفع کنم و دست خود بری نیام  
 درین مسئله هر کس سخنی بر زبان جاری ساخت که منافی بیکدیگر بودند خاطر ناموس  
 از اقوال ضاده هیچ یک آنرا نپذیرفت عاقبت بذیل رحمت حضرت امام رضا  
 علی شایسته که قدم رتبه فرمود و محل شکش فرماید حضرت بدان مجلس که فقها بودند  
 تشریف آورده هر یک را ایشان عقیده خود را حدت حضرت عرضه داشتند  
 هیچکدام را امضا فرمود پس عرض کرد دنیا بین رسول الله تو حل این مشکل فرما امام  
 فرمود ای ناموس تو بشناود و سه دنیا بر فقر اتفاق کن ما از عهده عهد خود برود  
 آمده دست بری شود فقها متفق بر این آمده که این رسول الله برین فتوی افتاد  
 دلیل کن که موجب اطمینان خاطر شود حضرت فرمود که حقیقی در کلام قدیم  
 حضرت رسالت بنامی صلعم و صحابه که از ایشان خطاب فرماید که و لقد نصرکم الله فی  
 الباطن کثیره یعنی بدرستی که خداوند تبارک و تعالی نصرت کرده شما را در مطنها  
 بسیار و آن سواطنی که حق تعالی فرموده بشناود و سه مطن است از غرض است  
 و سه یا چنانچه در توارخ و سیره مقرر شده است بار و زرا خاطر اسوده شده و  
 سلم داشته و عرض کردند صدق این رسول الله فصلی در ذکر بعضی از عبارت  
 لطیفه امام محمد تقی علیه سلام الله الملك الوفی در حضرت که فرمود مال دنیا الایرج

حضرت اول کثرت بخل دوم اهل طویل سیوم علیه عرض چهارم قطع جسم نهی  
 داشتن دینار آخرت و صاحب نصحت فرمود که چون از شمار سنده که حق تعالی بپسند  
 خواستش باشد و جواب گویند زیرا که اگر بگویند نمیرسید کار باشد و اگر گویند گیم  
 کاذب باشند زیرا که معامله شمار خلاف معامله خائفان است و در کشف الغم  
 از کتاب حافظ بن عبدالعزیز ابن اصر خاری نقل کرده که امام فرمود که چهار چیز  
 که همه است بر عمل خیر صحت و غنا و علم و توفیق و هم در آن کتاب روایت کرده  
 که امام علی نقی فرمود که من استغنی بالله عن حاج الیه خلق هر که مستغنی شود سجده خلق  
 محتاج او شوند و فرمود هر که تقوی و زهد خلق بی اختیار دوست او گردند و فرمود  
 جاهل آدمی در زبان اوست و کمال او عقل او شایسته بر قول امام علیه السلام  
 چه خوب فرموده شیخ مصحح الدین سعدی در کتابش رباعی زبان گوگان خردمند  
 چیست کلید در کج صاحب هنر چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروخته است  
 یا پند در و شایسته عقل در ضمن کلمات خواجہ عبدالصغری مندرج است که سینه  
 خدا یا آنکه راعقل دادی چه ندادی و آنکه راعقل ندادی چه دادی و ایضا سرود  
 که روز عدل بر ظلم سخت ترست از روز ظلم بر ظلم از کشف الغم مروی است  
 سائی خدمت امام عرض کرد مرا چیزی عطا کن بقدر همت و مددت خدا و امام  
 فرمود معذور دار که دست رس بر آن ندارم گفت بر اعطا فرما چیزی که بحسب قدر  
 و قیمت مرالایق باشد خازن را فرمود تا دو بیت شغال زر مرغ بوی داد و ایضا  
 از تذکره بن حمدون روایت کرده که امام فرمود القصص بالقلب المبلغ من القاص  
 بلا عمل یعنی قصد بوی خداوند از صمیم قلب تا مشروافه است از رقب دادن  
 و شفقت افکندن جوارح است باجمال که چنانچه نیت خالص و توجه تام نباشد مختص  
 حتی جل و علی اعمالش مثل جدی روح است شایسته انتقال این حدیث است که  
 تفکر ساعت افضل من عبادة سبعین سنة فصل دهم در ذکر بعضی از کلمات شریفه  
 حضرت امام علی نقی علیه السلام در کشف الغم از علی محمد بن علی منقول است که امام

فرمود اسم عظم هفتاد و سه حرف است یکی از آن در نزد آنکه بر خیا بود که  
 برکت آن تحت بغیس الطیفة الحینی از چند ماه راه پیش حضرت سلیمان حاضر شد  
 و هفتاد و دو حرف دیگر در نزد اهل بیت عصمت است که یک حرف دیگر  
 در مکن غیب است که لا یطلع منه ملک مقرب دینی برسل و در بعضی تواریخ آورده  
 که روزی امام در مجلس متوکل در آمده در بهلولی دی بنبت متوکل در دستار  
 امام گرفت و دید که پاره بغیسی است از سر تعرض عرض کرد ایها دی این دستار  
 بچند خریده فرمود آن کس که بجهت من آورده بیاضد در هم خریده است متوکل  
 گفت اسراف کرده که دستاری بیاضد در هم قیمت بر سر گذارده امام فرموده  
 من شنیده ام تو دین ایام کنیزک جمیده هزار دینار در سرخ گرفته متوکل عرض کرد  
 همچنانست که شنیده امام فرمود من دستاری بیاضد در هم نقره بجهت شریف  
 ترین اعضای خود گرفته ام و تو هزار دینار ز کنیزکی خریده بجهت کشف ترین اعضا  
 خود اضااف ده که اسراف در کدام است متوکل محفل بیفعل شده و گفت ایها  
 انت که ما را در تعرض بر بنی هاشم صرفه بسیج و به نیت و بفرموده یا صدار  
 در هم صله این جواب بجدام امام دادند و نیز تروکت که متوکل ادعی در عضوی  
 که خوف خطر عظیم بر آمد و هیچ وجه منفعه نمیدی که راحت شود و از غایت عالمیت  
 شدیدی عارض بر وجودش شد و اطباء از علایش فرو مانده بودند مادر متوکل  
 خدمت امام اخلاصی نام داشت کس بخدمت امام فرستاده از در تضرع و نیاز  
 استعلاج نمود حضرت فرمود که روغن کوفته دکلماب با هم بر گیر و بر آن دمل  
 ضار نماید و جمع رفع شده منفعه شود در وقتی که اطباء حاضر بودند معالجه مختصر  
 متوکل گفتند اطباء از آن معالجه بجنده آمدند و نه پسندیدند این خبر مادر متوکل  
 رسید اطباء ششم و دهم بسیار داد و خود آمده و آب زرا از نزد متوکل بر انداخت  
 خود آنهم ترتیب داده و بر دمل متوکل ضار نمود و فوراً وجع ساکت گشته و دمل  
 منفعه شده اثر صحت در وجودش ظاهر شد و دریم دوم فاسد بکی از دمل خارج گردید



از رنج برست متوکل در همان روز ده هزار مثقال زر سرخ مسکوک در میان کنی کرده و  
 محمود پسر خود نمود و بحضور مبارک امام علیه السلام بیدیه فرستاد و در آنوقت جمعی  
 از خاندین بجز متوکل رسانیدند که امام را داعیه خلافت در سر است هر قدر  
 زر بخوان بیدیه خدمت امام علیه السلام میفرستی همه را اسلحه تمام میکنند و تمام شیعیان  
 حضرت و پدر و مادر و کواش بجیت گرفته و عاقرب خروج خواهد کرد و فتنه عظیم بر  
 پا خواهد کرد و متوکل ازین سخن بد دل شده شیعیان را حجب را گفت نزد بانی  
 بر از راه بام نیم شب برآوی در آبی و به بین در چه کار است و در خانه های او در  
 خلوت حاضر از اسلحه داد و داد سلطنت آنچه بیانی پیش من اگر سعید با چند نفر خادم  
 نزد بانی برداشته آمدند نیست خانه امام و از راه بام با چند نفر میان سرای امام فرود  
 آمدند اتفاقاً آن شب بغایت تاریک بود سعید نمیدانست کدام خانه رود و چگونه  
 نفوذ نماید گاه امام از خلوتخانه او را داد که ای سعید حاجت توقف نما تا بجهت تو خطی  
 فرستم سعید متحیر ماند که امام از کجا دانست که من آمده ام ساعتی خادم امام چراغ برآورد  
 و با یکدسته کلید نزد سعید آمد و گفت که تمام خانه های مرا تفحص کن که هر چه از  
 اسلحه و آلات حرب بیانی بگیر بعد از آن نزد بیا پس خادم یک یک خانه ها را در نمود  
 و سعید در آن خانه ها در آمده آنچه جست چیزی از آلات و داد و داد حرب نیافت پس  
 سجده حضرت شرف شد چون بخلوتخانه داخل شد دید که بوریانی گسترده و سجاد  
 بر روی آن گسترده امام روی بقبله نشسته و بر کنار صحنی شمیری در خلاف و میان  
 ده هزار دیار بر سر متوکل مهاد در گوشه آن خلوتخانه افتاده امام فرمود از اسباب سلطنت  
 درین خلوت خانه این شمیر و این زر است که درین روز متوکل فرستاده و این هزار  
 برداشته در نزد او بر ما حقیقت حال ساجیان و حسودان برادر مشرف شود سعید  
 این شمیر و میان را گرفته در نزد متوکل آمد قصه را سر و جا بر او فرو خواند چون  
 متوکل مباد را مهربان خود بدید بغایت محمل و مفضل شد و از کرده خود ادا مگشت و خدی  
 از آن ساجیان و خاسد و از السبیت رسانید و دو هزار مثقال دیگر زر خالص در میان

و دیگر که ده و هردو هم بیان را سجدت امام فرستاد و مدح و ذرات بسیار خواست و فصل نهم  
 در ذکر بعضی از فوائد انفاست شریفه قبر که حضرت امام حسن عسکری علیه صلوات الله  
 الفرد العالی از محمد بن ابراهیم فرمود که گفت بخاطر م افتاد که آیا همه کس را احتلام افتد  
 یا نه خواستم از امام سؤال نمایم خدمت حضرت شرف ندم چون نظر مبارک حضرت  
 بر من افتاد چینیست آن بزرگوار در وجود من اثر کرد و شرم داشتم که مسئله خود را  
 سؤال نمایم امام را روی بجانب من فرمود و گفت جواب مسئله تو اینست آن عباد  
 لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستی که بیکه از زندگان بخلص من اندیشیت ترا شران  
 قوی و استیلائی در اغوا و ضلال پس فرمودند که احتلام از خیالات و علمهای نفسانی  
 و شیطانی حادث میشود و شیطان را بر عبید خاص الهی دستی نیست ایضا پس  
 از ابو یوسف سؤال است که گفت شنیدم از امام علیه السلام که فرمود فضل کلام حق بر  
 کلام خلق چون فضل حق تعالی است بر خلق و فضل کلام بر کلام سایر مردم چون فضل  
 ماست بر ایشان و هم فرمود که فقر ما سبب ترست از غنای دیگران و گشتن ما بهتر از  
 حیات دیگرانست چه بگویند بدست کلام شاعری که از زندگان بخلص حق بوده و  
 در شعر خود عرض نماید شعر اقلونی با ثبات ان فی قلی حیات فی  
 حیات یعنی مقتول سازید و بکار اقلونی مبالغه است مقتول سازید برای کسی که  
 موافق همت بدستی که چون شما را مقتول نموده حیات در حیات از حیات من حاصل  
 میشود ایضا در خبر است که روزی حضرت برای یکدشت و شمنی بغایت کریمه  
 سر راه را امام مکرمت و از روی انکار و تعرض عرض کرد اگر در دعوی امامت صداد  
 را میسخ کردن امام فرمود اذاتو بهت بذاک لکان نصف العمل سفوف عا عنه یعنی  
 تو هم نمایم بر سرخ کردن تو هرگز نباشد که نصف عمل فارغ کرده شده یعنی تو محبت  
 سخن شده و صورت تنها مانده که سخن شود آن بر علیه از تعرض خود و خواست  
 خجل شده و با نقال تمام از خدمت امام گرفت و فصل دوازدهم در ذکر بعضی از  
 علامت کون حضرت حجة امام محمد مهدی عجل الله فرجه و سهل الله محضره چون روایتی از

از آنحضرت در دست نیست بذكر بعضی از علامات الطهور در این فصل التماس نمود چنان  
 علامت آفتابیه بسیار در برون از حد و شما دست تفصیل آن درین مختصر نمیکند لهذا  
 او را در محل خود گذارده و قناعت بچهل علامت نمود اول حکیم که علم امام حسن  
 عسکری است گوید که برادر امام محمد با وقت وضع حمل هیچ علامتی از علامات حمل  
 ظاهر نبود و در جن ولادت نوری ساطع شد که تمام خانه زار و شن نمود و آن نور  
 در همه آفاق منتشر شده مشرق و مغرب رسید و دوم چون حضرت متولد شد هر دو  
 کف دست بر زمین نهاد و روی بطرف آسمان نمود و بزبان مبارک در بهت  
 وضاحت شما و این بزبان را بنده سیدم بعد از ولادت و ظهور نوزاد و ادای شهادت  
 بسجده افتاده پیشانی مبارک بر زمین نهاد و چیزی می گفت که کسی ندانست این  
 وقت امام حسن عسکری بر روی در آمده او را از زمین برداشت و صورت صورت  
 او نهاد و بزبان در دماغش نهاد بعد از آن فرمود نطق فرما و حضرت بزبان فصیح  
 این آیه را بر خواند الذین استضعفوا فی الارض و جعلهم ائمه و جعلهم الوارثین یعنی با حق  
 آنکه منت بنشینم بر بندگان ضعیف خود قرار دادیم از حجت انسان ائمه و پیشوایان  
 و قرار دادیم آن ائمه را و از ایشان علوم حقه چهارم ایضا از قول حکیم با نورست که چون  
 حضرت متولد شد دیدم که طهور سبز رنگی بسیار اطراف را گرفتند حضرت امام حسن  
 یکی از آنزنان را آواز داده قد اقمه حضرت حجه را بر سر دست بلند فرمود و فرمود خند  
 سنی و احفظه باطل آفتان السلامه پس آنرا بردار و در بوده و با سایر طهور پرورانه نمود  
 از این طاهر غایب شدند من عرض کردم فدایت شوم این مرغ جبر بود فرمود جبریل  
 بود با ملائکه رحمت بعد از زبانی دیدم که قد اقمه را آورده و در کنار حضرت نهادند  
 سفول و طهر و محط را استقام رایحه طیبه را از آنحضرت نمودم بچشم پس از آنکه بود و بعد  
 حضرت حجه خسته کرده و پاک و طهر که هیچ نوع و نوع آلوده نبود و ششم آنکه بر در  
 این را و مکتوب بود جابجای در حق الباطل ان الباطل کان زهوا یعنی ابر حق و  
 نابو و باطل بدستیکه باطل بود باطل و باخیزه و متصل شده به ختم شیخ محی الدین مغربی

مکيه آورده که مهر خاتمیت و ولایت مطلقه بر کف مهدی باشد همچنانکه مهر خاتمیت  
 بنوت بر کف حدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله بود لیکن مهر بنوت ناشی بود  
 یعنی نشود هنده مثل بضیعه مرغی که جوجه بر بدن آورده و خورده و خورده مالکیان شوند  
 چه بنوت را روی در طویرست و مهر ولایت عام را باشد یعنی فردا گرفته چه در  
 پشت بطور و روی در بطونست هشتم از این عباس ماثورست قدس مبارک الله  
 در نهایت اعتدال بود نهم حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که مهدی از  
 منست و اجلی الهیه است یعنی پیشانی دی از نزد و طرف سربموی است و نهم  
 پیشانی دی چون کونک در خال است چون ستاره سحری که در دست و دشمن  
 از ایشان دیده نمایند باز دهم حضرت بنوی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود زود باشد  
 که را نیکو زند خدا یغالی از عترت من مردی را که اسنانش سفید و درخشان باشد  
 و دوازدهم حضرت فرمود که مهدی از فرزندان من است و اقنی الالف یعنی سخنان  
 پشت بینی او بلند بود سیزدهم ابن عباس گوید که مهدی ظاهر و رنگ دی مایل به  
 باشد چهاردهم حضرت فرمود مهدی از منست و روی او چون بدر تابان است  
 و لونش عری چون چشم جسم اسرارش با نوزدهم حضرت فرمود که بر طرف این خیاره  
 خالی باشد که مثل آن در چاکس نمودن نوزدهم حضرت علی بن موسی الرضا فرمودند  
 که از جمله علامات مهدی آن باشد که همیشه از او بوی خوش و طیب آید و شود  
 که خوشبوی تر از مشک او فرستنی آنکه استعمال عطری نماید هفدهم فرمودند که امام  
 مهدی هرگز محکم نشود و تسولات و تمیلات شیاطین را در روی اثری بنود و انجلیسم  
 فرمود که امام هرگز بخواب نرود مگر آنکه در دل یقینان باشد و از قلب او آواز فرا  
 قرآن استماع شود اما مخصوص آن نیست که از مخلصین و موحیان حضرت عیاشند  
 سناخین نوزدهم هرگز کسی در کثافت مثل بول و غائط از آن حضرت مشاهده نماید  
 زیرا که حق تعالی زمین را بهرمان آنحضرت نمود که حدیث وی را بلیغ نماید سیم در فصل  
 انتخاب آورده که بصحت پیوسته که همیشه ابری بالای سر امام محل الصد فرج یابان

باشد و او را از پیش آفتاب نگاه دارد بمسبت و یکم فرمود که از درون ابر سادی بای  
 خصیخه نذر در دهر که هرامندی بمسبت و دوم در محقق نورشتی کویداران اکف  
 دستی کف دستی ظاهر شود و یکی در وسط آن بداند که هراولی اسدالمهدی بمسبت  
 حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که در نزد وی صحیفه باشد که نام و حداد اتناح  
 وی تا قیامت در آن مکتوبست و صحیفه دیگر باشد که در آن نام اهدای وی در آن  
 مکتوبست بمسبت و چهارم فرمود که صحیفه حضرت فاطمه علیها السلام در نزد حضرت  
 باشد و آن صحیفه سعادتی است که در صفات ائمه اطهار علیهم السلام نازل شده  
 بمسبت و پنجم فرمود درایت بضا بدست مبارکش باشد فرات بن حیان کوید که حضرت  
 پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمودای فرات حال چون باشد نزد یک  
 بضا و مهدی گفت یا رسول الله انت اعلم بنی مهدی کسیت و درایت بضا چه باشد  
 فرمود درایت بضا علمی است سفید که بلند باشد از قبیله ربیع و در آخر از آن هر که باشد  
 صاحب آن رایت که مهدیست نماید راه راست یابد و هر که مخالفت او کند بکفر  
 شود عرض کرد یا بنی در آن روز زنده باشم فرمود در آن روز غریب اندک باشد بمسبت  
 در فضل الخطاب آورده اند که بر رایت بضا این کلمه سطور باشد البقیة بعد من اجل  
 بیعت مرخدا و در راست بمسبت و مهمم امام رضا فرمود که یکی از خلاصم ظهور میکند  
 حکم رایت اوست بعد از ظهور موفور السور و بمسبت و هم در فضل الخطاب آورده  
 که چون وقت ظهور مهدی نزدیک شود دشمنهای آن رایت متحرک شود و زبان بیخ  
 نذر در دهر که اخرج یا ولی الله بمسبت و نهم امام رضا فرمود که مهدی را نشیمنی باشد  
 در خلاف که چون وقت ظهور وی رسد بخودی خود از خلاف برود و آید بی آنکه  
 دستی در میان باشد کسی و یکم فرمود که آن نشیمن زبان خصیخه است که کوید که اخرج  
 یا ولی الله و در بعضی خبر اهل البیت آمده که آن نشیمن همان ذوالفقار است  
 سی و دوم فرموده که رزوه داد پیغمبر در زمان مهدی پیدا شود و بر بالای وی  
 راست آید و بقامت غیروی قصیر یا طویل باشد سی و سوم فرمود که مهدی سجا

الدعوه باشند بخدا که هرگاه بشنودن صخره دعا فرماید در حال نشستن شود سی چهارم  
 فرمود که عودی از نور همیشه در میان مهدی و حقیقی قیوم باشد که آنرا آنحضرت صادق  
 مشاهده نمایند سی و پنجم فرمود که مهدی از پشت سر جهان بیند که از پیش روی  
 ملاحظه نماید و حجاب در میان او مسح چیزیکه باشد سی و ششم فرمود که در مبارک و  
 شایسته جبرئیل علیه السلام برست راست و یسکانی بر طرف چپ حضرت میباشند سی  
 و هفتم فرمود که حق با اوست و هرگز باطل بر وی غلبه نکند و همیشه او غالب قاهر باشد  
 بر کفار و خواص سی و هشتم حضرت امام رضا فرمود که چون مهدی ظاهر شود و حقیق  
 چهار هزار رکعت منتهی بر آسمان سجده نصرت وی امر بفرود فرماید تا در جمیع محارب  
 او باشند و اعلاهی کلمه حق کنند شی و نهم در فضل الخطاب نورست که حضرت رسول  
 فرمود که عسایب عراق و ابدالی نام همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت کنند و همیشه  
 او را ولایت و این است مرحوم کردی که حدود شان مطابق عدد اصحاب بدر باشند یعنی سیصد  
 و سی و نه تن از اولیا و کبار و اصفیاء و نیزه کوار و حکیم شیخ محبی الدین در فتوحات مکیه در خط  
 که ذکر مهدی و اصحابش نمایند فرموده که اگر تا خواص وی ارباب معارف الهی و حقایق  
 نامتناهی و اهل کشف و شهود وجود باشند و همیشه با وی سید و شصت مرد باشند  
 از کمالان اولیا و خدا در میان رجال الغیب باب سیم در ذکر بعضی از حکایات و  
 لطائف و طرائف ملوک و سلاطین دانستل است بر دو فصل فصل اول در کرامات  
 و در است سلاطین و عدت طبع و طرافت ایشان در توفیقات تعجب آورده که اسکندر  
 پادشاه هند نوشت اهل الکس من الاشرار یعنی همان پیرم بدر سینه توارا شتر استی  
 پادشاه هند در جواب نوشت که ای شی الاطین بالافس الاسود یعنی مرد دگر  
 همان نبی برد در حق مردم المابدی زیرا که مشاهده میکنند آنها را بطبیعت و دیده بد  
 خود یعنی حال دیگر از اعیان نفس خود میکنند اسکندر جوابش را پسندیده آفرین کرد  
 را قمر خدای گوید که از بعضی طرف استماع نمود که می فرمودند که یکبار اراده عیب کوئی  
 کن کند اهل علی که در خودش است بر زبانش جاری میشود و آنچه شاعر خوب فرمود

عجب رندان کن از یاد پاکیزه سرشت کنگره دگری بر تو سنجایند نوشت  
 من اگر خرم گرد بودم خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار گشت  
 ایضا شاعر دیگر میفرماید ای که مغولی عجیب و گران عجب خود را می بینی  
 در میان آورده اند که احدی از اقا رب خلیفه بعد از که وی را فرزند خود در سال  
 وفات کرده بود فرج بسیار نمود خلیفه مثنوی بوی نوشت بدین مضمون که  
 و هو فتنه توبه واک و هو رحمة یعنی آیا خوشدل سیدار در فرزند در وقت حیات  
 و حال آنکه او فتنه است و ایما خوش سیدار در فرزند هنگام حیات و حال آنکه  
 در آنوقت رحمت است یعنی شفیق مانت تست خاتمه خداوند تبارک و تعالی در  
 کلام مبارک خود میفرماید ایما اموالکم و اولادکم فتنه الخ و نیز در حضرت که سلیمان بن  
 عبد الملک از طعون گریخت بوی بعضی از طرف او نوشتند قل کن فعیکم الفزاران  
 فرستم من الموت او القتل و اذا لا تموتون الا قلیلاً یعنی بگو لا ندیدان و منافقان را  
 که سودمند بدین را اگر بگویند هرگاه بگریزد از موت یا از گشته شدن آن هنگام که بگریزد  
 بر خود را نخواهد دید مگر اندک زمانی سلیمان در جواب نوشت و اکل القلیل یزید ما  
 از زمان قلیل را طالب بیشیم یعنی زمان حیات از رحمة هرس مقدم است قیمت  
 خود را طلب میکنیم بدرسیکه خداوند عالم است آنچه در قلب ما و شماست را بدی  
 سالوس ششی خدمت سلطان حدید الغم خوش طبعی که مادام شرب غم نمید خورد  
 و گفت در شش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در عالم رؤیا زیارت کردم فرمود  
 نزد سلطان شود و در ابگوی که کمتر شرب غم نماید پادشاه در جواب سالوس گفت  
 و اسد توان خواب را از فتنه با حضرت زاهد گفت از کجا میگوئی که این خواب  
 دروغ است گفت از آنجا میگفتم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود شرب آب کمتر  
 خور زیرا که این عبارت رخصت است در آنکه کمتر توان خورد و حال آنکه اندک  
 و بسیار آن در محرمت یک حکم دارد و هرگز حضرت رخصت بخورد و آن حرام ندهد  
 همچنانکه رخصت بر بسیار نوشیدن آن ندهد زیرا که سالوس محل شفیق کردید و حصار

بر حدت فهم سلطان آفرین کردند فصل دوم در علو شان سلاطین و عزیمت دست  
 و علو هیئت ایشان بعضی از مردم از اردشیر پادشاه شکایت نمودند که کم از خرم مردم  
 میاید ویر دیدار بنماید آخر بوی رسید و گفت آنچه را که من علی الاسد الکرم رفته  
 که یعنی دایر زمین مردم بر شیر انکس است که شیر بسیار شده میکند عری نزد معاویه  
 ابن ابی سفیان در زمانی که سلطنت عراق عرب و شامات داشت رفته و از روزگار  
 شکایت نمود و گفت ستم زمانه مرا در زمین دارد و غم روزگار هر روزان بر من کین  
 آوردی در جواب گفت سخن الزمان من رفعا و ارفع و من وضعاه اضع یعنی توان  
 زمان شکایت کن و حال آنکه ما بچشم زبانی کسی را که بلند نمودیم ما رفیع میشود و هر کس را  
 که فرو آوردیم پایین معدوم گردد و اینها در جزیرت که نزد معاویه علیه السلام بود  
 رفته گفتند اخف بن قیس گوید که مردم را به بخل نسبت میدهند و حال آنکه  
 درین تدابیر نیست که هر یک از آن بصدقه از دنیا را بر سرش دارد معاویه گفت اول  
 بخل او اینست که تدریج خود را بهایی کند و صدقه را قیمت بر آن می نهد ابو محمد زید  
 از اعیان بغداد بود بهار و ان الرشید نوشت که در مجلس انس تو بعضی از زنا از  
 من خدمت تو شکی شده اند هر دو در جواب نوشت که مجلس انس بساط بطوی  
 مع القضاة مجلس انس من بساطی است که در هم نوردیده میشود زنا بیکه آخر شود  
 حاصل آنکه هرگاه شکایت و غیبت در مجلس انس رود در وقت آخر شدن  
 و تمام شدن آن مجلس آن گونه گفتگو که هم معدوم میشود و اثری و ضری از آن در  
 حق غیبت کرده شده بطور بی آید اسکندر را گفتند اینها ملک متصرف شدی  
 هنوز قانع نشده گفت آن القاعه من طبع الهام بدستیکه قنعت کردن و آرام  
 گرفتن و آرام شدن بچیزی از خصال چهار پایان است انفا یعقوب بن لیس قبل  
 از استقرار بر سر سلطنت روزی با جوانان قبیله خود در محلی جالس بود بری از  
 اقارب بری بدیشان گفتند ای یعقوب جوانی خود بری بر شیدی سیده و دشمنان  
 لایقی سامان کن تا عروسی جمیله از اعیان قبیله بجهت تو خواستگاری کنی گفت ای



ای پدر عروسی کنی میخوام و سیفیان او میا کرده ام پرسید کدام است یعقوب شمشیر  
 خلاف برگشید و گفت من عروس محاکم شرق و غرب را خطبه کرده ام و سیفیان  
 او این تیغ انداز و شمشیر جوشن کداز است بیت عروس و هر کسی در کنار گیرد حجت  
 که بوتر بر دم شمشیر ابدار زند و زبان حالش بدین بیت مترنم بود و می گفت سفر  
 دریاد که راه را گذاریم و بگذریم سیمخ داز زیر برآرم بخود بر یار مراد بر سر کردن  
 بنیم یای یار مراد بر سر نعمت بنیم سر حکایت کنند که آمدن چند ی خور  
 کل نعمت بود و از آنجمله مبتلا مرض سخت لعلی گشت هر چند اطبا در صدد معالجه  
 برآمدند مفید نیفتد از قصاصر لکین صفاء فرود روض با دام خشکی می نمود  
 از غلبه قهقش شد اطلاق رفت آب آتش را مد شد همچو گفت و آنچه ساعی شد  
 که ترک نعل خوردن نماید مفید نیفتد و عاقبت ناامیدی و ملاکت انجامید آخر  
 بجهت وی خبر آوردند که طبعی در نهایت خفاقت و برد فانی معالجات مطلع در غای  
 از حال بیت المقدس عزت و جلوت گزیده و از انبیش خلق دهن بسته نامون  
 معتمدی از خاندانش بر ذوی فرستاد و از راه عجز و الحاح احضارش نمود حکیم آمد  
 و بر بالین وی نشست و وقتی که در بستر ناتوانی در نهایت ضعف و نقابت افتاده بود  
 و سر رشته نذر از دست داده طبیب گفت ای مامون تو جوانی هستی نقابت  
 عاقل و فاضل و دانا و متفرض از تمام اهل کمال متنازه و مستثنی میدانی که اعظم ملوک  
 و سلاطین از غرغهای و غرغهای صحیح و هم غالی در هر امر که غم خود را خرم نمایند  
 از آن برنگردند و بر هر امر که همت بخارند از پیش بردارند فاین غرغ من غرغ است  
 الملوک پس کجاست غرغی از غرغهای که پادشاهان راست که هیچکس از تغییر تو  
 داد و هیچ دوست و دمیبه آنرا برهم نزنند پس هرگاه صدق هست تو که از ملوک بل  
 برتر کنی و خطیر ملوک و از خاندان بزرگ غم برتر کنی کل خوردن خرم کن و همت عالی  
 برتر کن این کار چهار که دیگر مامون نکردی مامون از استماع آن کلمات حکمانه متنازه  
 گردیده و برتر کن آن خصلت غم خرم نموده و هر چند روزی که طبعش میل کل نمود

بقوت است علی سبیل طبع را منع نمودی و طریق صبوری پیشه کردی تا از آن مهملک  
 خلاصی یافته مرضش بدل بصحت و ضعفش بدل بقوت کردید فصل سیم در ترک  
 شهوت پرستی سلاطین ابوسلمه خلاق وکیل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان  
 دهمی برای تو کنیزکان جمیده میابم خلیفه در جوابش نوشت که حکمت الهی قدره  
 قلت الشویه چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ شود شهوت ایشان کم گردد  
 آورده اند که روزی اسکندر با برادران سپاه خود در سوگب حشمت میراندکی از  
 سقران دی را گفت که خشتعالی ترا ملکی عظیم عنایت فرمود و علم دولت تو بر همه  
 افراخته شده که ترا بر همه سلاطین عالم سلطنت داد زن بسیار و در جهان کجای خود  
 در آوخته تا ترا فرزند بسیار شود و تسلسل در روی ارض باقی باشد که پس از تو نماند کار  
 تو باشند و ممالک را وارث و سلطان شوند در جواب فرمود که بادکار نه فرزند است  
 بلکه خصال حمیده پسندیده است و از مردی نماند که کسی بر مردان غلبه نموده باشد  
 زنان عاجزه بروی غلبه کنند حکایت کنند که حکیمی فاضل و طبعی عاقل و دانا  
 خلیفه بغداد آمد و گفت بجهت توست تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید گفت  
 آن تحفه نشئه کدام است گفت اول خضایی که موی سفید را جهان سپاه سازد  
 که بقیه العرفیه شود و همچونی که بداد است آن هر چند طعام غلیظ خورد و مصد در آن  
 نشود و همضم صحیح یابد سیم ترکیبی که تا دل آن پست و دگر اقوی سازد و قنوت کند  
 میباشد که هر چند شهوت را اندک ضعف مستولی و طاری بر آن نشود خلیفه را باین تحفه  
 نموده سر را آورد و گفت ای حکیم پیش ازین سخنان ترا نزد من قدر بود و من ترا  
 از این دانا تر بجان میبرد و با عقل می پنداشتم اما خضایی که گفتی سرشتر فریب و  
 غرور است چه بسیاری موی ظلمت است و سفیدی آن نورانیت زهی مغرور گشتی که  
 در آن گوشت و وقت صرف نماید که نور ظلمت پوشد و همچونی که مذکور شدی از این  
 آن نیستیم که طعام بسیار خورم و با آن طعمه شوم چه از آن بر فیض ترکیب است که هر خطبه  
 بجای بادیش رفت که در روی ما دیدنی باشد و دانشی بیاید شنیدنی باشد و بویایی

باید نوشت و ترکیبی که ذکر کردی مباشرت با زمان و افراط آن و مبالغه در آن ثعبه است  
 از جنون و اطواری است از خیز عدل بریدن و بغایت غیر مناسب است که حلیفه  
 روی زمین در نزد زنی بد و زانو در آید و علق و جالوسی نماید و عارفان چنگ  
 در بهارستان آورده است و در دم سهوت برستان این قطعه خوب فرمود  
 قطعه ای زده لاف خرد چند بشوت گیری گیسوی شام بد و بخیخ خون جنبانی  
 چه جنون باشد از آن بیش که در پیش زنی نشینی بر زانو و کون جنبانی  
 فصل چهارم در سیاست سلاطین و غیرت مملکت بنایان آورده اند که  
 اسکندر بقتل دزدی فرمان داد و دزد گفت ای پادشاه من درین کاری که کرده  
 کاره بوده ام تو نیز دزد قتل گاره باش اسکندر قسم نموده از قتل وی در گذشت  
 و خبر بست که چون نوشیروان بقتل بوزر چهار فرمان داد طلب عفو نمود و عرض کرد  
 که بر خصم افزون نیست که عفو از صفات گرام است و حضرت سلطان را بشنیده گرام  
 دلالت میکند بوشوالت اذاجا حصاد الزرع دلم بحد فسخی چون هنگام دزدی  
 گشت رسید و دزد کرده نشود فاسد کرد حکایت کرده اند که خسرو در روز قضی  
 که بر رعایا ظلم کرده بود بدرگاه خود طلبید و او در آمدن که انجانی نمود باز حاضر  
 شدن متصل و تمام و در زید پرور سجاکم آن محل نوشت اذ انقل جبهه فاسل الی  
 الباب اخف اعضائه یعنی هرگاه کرانی دارد جبهه او بجهت آمدن پس بغریست بدو  
 من خیف ترین اعضای وی را یعنی سرش را سدید عوفی در کتاب جامع حکایات  
 آورده که بهرام شاه سلطان محمود غزنوی حاکمی را بغور فرستاد و بر غوربان ظلم  
 بسیار کرد و آخر غوری پای افزارد و پوشیده بغزین بدرگاه پادشاه شتافت  
 و از آن ظالم داد خواهی نمود و شاه فرمود تا نشانی در از نوشته او را از ظلم منع  
 نمودند غوری نشانی را گرفته بغور آمد حاکم دی را نشاند و نشان او را پاره  
 پاره نمود و بضر بکران غور و غوری داد او پاده بغزین رفت و در مرتبه قصه را  
 عرض کرد بهرام شاه فرمود تا نشانی شتمن بر تنه بدو و عید بنویسد نشانی

درازتر برداشت که نشان نوید غوری گفت بجهت رضای خدایتان از هر قطعه‌ای  
 کوچک بنویس که در وقت خیزدن کمر زحمت آنرا تحمل شویم که خیزدن نشان او  
 بسیار صدمه داد بهرام شاه ازین سخن بختندید غوری گفت از این سخن  
 خندیدی و حال آنکه هرگاه ترا در امر سلطنت غیرتی بود باید بکار خود بگری که طایف  
 تو از فرمان تو حساب نمی برد و حکم ترا بشمار نمی آورد و بهرام شاه از سخن بزرگ  
 دی شائز شده بغایت متعجب گشت و گفت ای غوری راست گفتی یا خدای  
 عهد کردم تا انتقام این بی ادبی از انطاquem کنم طعام لذیذ بخورم و خواب خوش  
 فی الحال برخاست و پیشربیان بر بست و متوجه دیار غور شد و لشکر را حکم  
 کرد که از قفاز دوی برسند که برسم بکار بگویم و غور میروم بدین بهانه از  
 غورین بغور رفت و حاکم طایف استقبال نموده با تحفه‌ای لایق بکرامت بهرام  
 آمد غوری را در رکاب او دیده متعجب شده بر خود بلرزد خود را از مرکب زیر  
 دیش دیده رکاب بهرام شاه بوسید بهرام شاه فرمود تا دست و کمرش محکم  
 بر بستند و گفت از سب فرود نیایم تا سرانجام را بکشیم گذارم امر فرمود تا بیت  
 من سرب حاضر نموده و در مقابلش در آنش گذاشتند و آن طایف را بر زمین انداختند  
 آن سربهای که داخته را بر جفتش ریختند و گفت این سزای کسی است که با فرمان شاه  
 بی ادبی کند و آن را ببرد و بخورد و مملوگان و درباریان حاکم عادل را و ولایت  
 بکاشت و آن غوری را خوشنود باخته و عیان مرکب بجانب غورین برافت  
 و دربار الملک غورین معاودت نمود فصل پنجم در بنده و مواعید سلطانین و تیر  
 بکار بردن در دیوان آورده اند که در مخانی بختت منصور حلیفه رسید و از طایف عامل  
 شکایت کرد منصور روی گتوی محضر و مقصد نوشت بدین مضمون اکتاف امراء  
 گفتند امر که گفتی کن کار آید و دم قاترا و الا گفتات نمکنم کار ترا یعنی دفع  
 شرت کنم و ترا فصل آوردم ایضا منصور بجای دیگر نوشت که از طایف تو شکایت کرده  
 در اعتدال و اعتدال راست شوی یا کجا جنب رویی محضول بمش ایضا در جنت

که کثیرین عبداللہ وزیر خلیفہ بود از نوی قصیری بشہود آمد خلیفہ امر بحسب وی بنویسند  
 بدست بخش تمامی گشت آفراین کلمات بخت خلاصی خود از قرآن نوشت بخت  
 او فرستاد کہ بنویسد کثیرم خلیفہ در جوش از قرآن نوشت کہ لاخیری کثیر و نیز  
 آورده اند کہ عمرو بن عبدالعزیز باطلی کہ بزیاری فرستاده بود و او بجمع حجام دینی  
 افتاده بود این توضیح نوشت لکن کہ بیتہ نزع طلبا للسم و اما خوجہانی سمنہ  
 یعنی بباش چون چهار بمان کہ چراغیانی تو بختہ فریبی جز این نیست کہ ذبح چهار بمان  
 در فریبی اینست فصل ششم در شجاعت درای صاحب ایشان در دفع ضرر  
 و غلبہ بر خشم در جز است کہ چون الکندر متوجه حرب میشد بختہ دفع دارا دارا  
 نوشت کہ ال دارائی ثانیین الفادیر سیکہ دارا در میانہ جز است بدین سخن خوا  
 خونی در دل اسکندر اندازد و در جواب نوشت ان القصاب لا یہوا اکثرۃ الاغنام  
 بدین سبب کہ قصاب را در ہول و بیم بختہ باری کہ سفیدان زخمی در سبب الاراقص  
 کردہ کہ ہر فرار کہ از جملہ ملک بستم بود با سارت بہرینہ آوردند و در زمان خلافت  
 عمر بن الخطاب وی قرآن بختش داد ہرگز گفت عاقل مضطرب درین بہت اول  
 مرا میرا سازید پس از آن اہرای امر خلیفہ ناسد حدی مرا از آب بدش دادند از آن  
 بکا داشت بدش می لرزید گفتند پراخی نوشی گفت قسم کہ قبل از نوشیدن  
 آب خوم چون آب ریزد بختہ خطاب گفت تو از ما درامانی نداشتی کہ این آب را بیاختی  
 او فی الحال قرح آب را بر بخت این خطاب گفت اورا بکشید گفت نہ تو مرا مان  
 دادی گفت بعد از آن آب تر اما ان دادم ہرگز گفت ہرگز نیشامیدہ ام من  
 خطاب گفت فاما لک اخذت منی اما اولم اشربہ خود او نہ تر بکشید کہ بکشید ز من  
 اما ان گرفتہ دس منشر آن فندم ہرگز بدیدہ ام پس از گفتن بہت و در جز است کہ  
 ابراہیم بن مالک اشتر بختہ بن ابی العول میرفت در غارت چند کبوتر دست  
 بھری کہ بروی اعتقادگی داشت سپرد کہ نہت چون شاہدہ کنی کہ کثیر من روی  
 بختہ نہت نہت و نہت خشم خلیفہ کہ دین کبوتر را بکش کہ ہر از دہ چاکہ احدی

بخت

 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲

بر آن مطلع نشود پس بگریان خود مکرر گفت که در کتب آسمانی دیده‌ام که در این مجاز  
 ما را ملائکه خواهند کرد و بصورت کبوتران سفید حضرت با نزل خواهند نمود و نگویان  
 بدان بشارت قوی دل بودند و اظهار سرور نمودند تا وقتی که آثار ضعف  
 در لیسک ابراهیم ظاهر شد و نزدیک شد که سنگت بگری آید و روی به زمین  
 کنند آن محرم چون حال را چنان مشاهده نمود که بوزن تحقیق را در میان دو لشکر  
 بطهران در آورد چون لیسک ابراهیم آن طیور سفید را ملاحظه نمودند بیکدیگر گفتند  
 و با قوت قلب بلیک دشمن هجوم آوردند ابراهیم خطاب بگریان خود نمود که ای  
 یاران بگوئید تا جامه فتح و نصرت برین بپوشید که اینک ملائکه خداوند حضرت شما  
 رسیدند لیسک جمله آورده و هبت کاشته در درج اول لیسک خضم را کنند و در  
 آن غوغا ازین جدا ساختند فصل هفتم در دینداری و اسلام سلاطین حضرت  
 امیر المؤمنین و غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام اند در زمان خلافت خود  
 همه روزه استغفار بقضای حوائج مردم داشت و همه شب احسا کرمی و عبادت  
 خالق مشغول بودی بعضی از محارم صحابه حدیث آن مولای سرور و رضایتند که با امیر  
 اینهمه رنج و محنت چرا خود را می‌سازد چه باشد که گاهی بر طبع لطیف نفسش  
 راحت و بی‌دستی سر فراغت برایش آید راحت نبی این چه حال است که نه روز  
 وجود مبارک را راحت است و نه در شب سایش در جواب ایشان فرمود که هر  
 در روز با سیم کار مخلوق در دنیا باه کرده و دنیاچه در شب سر آسودت بر بال  
 فراغت بنم کار بن در آخرت ضایع گردد و فرمود اللهم تعلم ان الدینا رزقه الاخره  
 ایامیدانی که دنیا گشت را آخرت در جبرست که پادشاهی مجری را در جوق  
 سیاست امر نصیب تا زیاده فرمود در آن اشیا محرم پادشاه را آغاز سقط و بنام  
 دادن گرفت پس آنرا سر زبان راند چنانکه حاضران منتقل شده سر در پیش  
 و گفتمند و برخود حتم نمودند که پادشاه اول او را قطع زبان خواهد فرمود و آخر  
 بقتلش خواهد رسانید چون پادشاه از وی این نوع سخاوت مشاهده نمود دل

سقط و دشنام شنید و او را عفو فرمود مردم از عمل پادشاه بغایت شگفت اندر شدند  
 چون چند روزی از این مقدمه منقضی گشت هنگام خلوت بعضی از محارم و مقربین از  
 سلطان حجت عفویش پرسیدند فرمود او را بجهت رضایت خداوند و اجرای احکام  
 شریعت عزا بمعرض سیاست در آوردم اکنون که مرا سقط و دشنام داد و دل گرفت  
 و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طغیان نمود چنانچه خودش ریختی و سر از  
 بدنش جدا کرد می بجهت اطاعت نفس خود و شنیدن سقط و دشنام بوده حال حاضر  
 و اجرای احکام شریعت عزا را بصورت راضی نشدم که خودش ریخته شود و نیت خلص  
 من بیاطل از محبت و اطاعت نفس فرار کردم و او را عفو نمودم و این حکایت نسبت  
 بدان حکایت که حضرت مولای متقیان علیه السلام الملك المنان در غرّه از غرّه  
 رکافری که در شجاعت در میان خود طبع بداشت و در عرب معروف بود غالب آمد  
 و بر سینه برگزیده اش نشسته و خواست که سر از بدنش جدا نماید وی آب در میان بصورت  
 مبارک حضرت انداخت حضرت در حال از سینه اش برخواست آن ملعون عرض کرد  
 ای علی کسی که بر مثل جوان و دلبری غالب آید و از جن جنین بی ادبی مشاهده نماید  
 خونم نیز زد و از سینه ام بریزد حضرت در جوابش فرمود که چون تیغ برگشیدم و غم  
 جدا نمودن سر از بدنت نمودم بجهت رضایت حق جل و علی تو آب و دانت بصورت  
 من انداختی و نفس مرا حمله گین ساختی هرگاه سرت از تن جدا ساخته بودم بجهت اطاعت  
 نفس بود و اطاعت حق تعالی بگذار رضایت نفس را ترک نموده با او مخالفت نمودم  
 و از سر خونمت در گذشتم رضایت حق تعالی را مفرج با اطاعت نفس خود نمودم آن  
 کار که این سخن از زبان مبارک حضرت استماع نمود از روی خلوص نیت کلمه طیبیه  
 سر زبان رانده بدرجه فریبه شرف گردید فصل ششم در احکام سلاطین کبار و  
 بزرگان دیندار در کتاب نوادر عقلی آورده که یکی از اکابر دیندار تحفه برسم بود  
 بجهت سلطانی فرستاد و پیغام نمود که تحفه با فقرا بخدمت مثل تو سلطانی شکسته  
 گشت نقل التمره الی البصره است یعنی بدون خرابی بصره هیچ قدری ندارد و

پادشاه در جوابش نوشت قد فیقل التمر من المدينه الى البصره تبرکاً و تیناً تحقیق کفایت  
 میکنند خرمای مدینه را بصره از جنبه تبرک و تین در خبرست که شاه بی خدمت جبر و  
 بریز آورد و عرض کردند که جانوری مدین خور دی عقابی بزرگ صید کرده  
 خنجر فرمود تا سرش بر کنند و بصحرادر افکند پس گفت هذا جزاء صیغری ستمی  
 علی الکبیر یعنی این است جزاء خور دی که بر بزرگی ستمی نمود و دیگر بعضی اکابر  
 استماع افتاد که در مجلس حکیم خان صیادی زنبوری را اموخته بود که کلنگ  
 بکمر و حکیم خان فرمود تا صیاد زنبورش حاضر کردند و کلنگی آورده و در پیش حکیم  
 را نمودند کلنگ به هوا بردار نمود و بار چندی از جیب خود بیرون آورد و  
 زنبوری را زویش بیرون کرد و در بنال کلنگ را نمود زنبور در نهایت سرعت  
 از عقب کلنگ بطریق در آمد خود را بوی رسانیده و در خم میش هر دو پیش  
 کمر ساخت و کلنگ را از اوچ هوا بر زمین انداخت پس آمده بر روی دست  
 صیاد نشست حاضران اسبگفت اندر شدند و بر صیاد آفرین کردند حکیم خان  
 فرمود تا زنبور را کشته و دست صیاد را قطع نمودند حاضران از آن سیاست  
 متعجب شدند که کار صیاد را به بزرگی رسانیده چشم عنایت و تربیت در  
 از حکیم خان داشتند وی فرمود خور دی که بر بزرگی طلبه نماید زنبور را  
 و گویکه خوردان را دست قوی دارد و خورش دست بریدن است فصل نهم  
 در معرفت و شفقت پادشاهان بر فقیران و دادخواهان خدمت الوهیدان  
 نوشتند که فلان خواجه از رعایا افتد را خد مال نموده که در بیت المال پادشاه  
 عثمان عینت گیری در جواب نوشت الحمد لله که رعیت ما را غنی ترند  
 بعمل ما پس فرمود تا آن خواجه اخذ را سیاست رسانیدند از گسری پرسیدند  
 که در فلان دیار که حاکم ساریکم گفت مردی که بی نفس الامر بایدان بد باشد و  
 با نیکان نیک و خیرین باشد بر سیاست طالمان و تقویت دهقانان جمعی از  
 رعایا خدمت هر دو عرض کردند که گشت را بجای بخورد در جواب ایشان



نوشت که سخن اولی ستم بصفیقه اجداد یعنی ما اولی هستیم از شما بمهانی تلخ پس در آن  
 سال خراج آن سال را وضع کرد و در عوض تخم بایشان عطا نمود داد خواهی از  
 رعایا در مجلس عمرو بن عبدالعزیز الحاح بسیار کرد و سخنان مهیوه که بمقصود  
 در خلی نه داشت در میان او و دینی از مرقبان عمر در آن مجلس بایک بریدی زد که بر خیز  
 امیر الصدیق بسیار دادی آن داد خواه دل شکسته و محزون گردید عمر آنوقت  
 گفت که من از بایک تو بیش اذیت یافتم که از ابرام او پس بهم آن داد خواه  
 بایک پرداخت و کارش را بید عایش ساخت فصل دهم در عفو ملوک رافع بن  
 سبار خدمت خلیفه عریضه نوشت دارا داناان طمسید خلیفه بوی امان داده این  
 آیه در جواب عریضه اش نوشت که یا رافع ای رفیق الی و مطهرک عن الذین کفرو یعنی  
 حق تعالی عیسی علیه السلام را فرمود که من بلند کننده توستم بوی خود و پاک کننده  
 از آن بیکه کافر شدند یا دشا هی در جنایت کن بیکاری با کی از امرای خود شورت  
 آن امیر گفت که هرگاه من بجای پادشاه بودم بدین حریمی که از او صبر شده است  
 سخت میکردم پادشاه گفت چون تو بجای من نیستی شکرانه از ما بیکر که کار من  
 تو باشد پس آن مجرم را عفو نمود و از خود این ساخت و آن امیر را از دیده عفا  
 انداخت که این سخن را بی ادبانه بر زبان راند و عبدالعزیز بن طاهر گوید که من خدمت  
 خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نمود خلیفه چند نفر غلامان را آواز داد که بیاید  
 با گاه غلامی ترک از گوشه درآمد و بسخن جنش گفت غلامان را ضرورتها باشد از طعام  
 خوردن و قضای حاجت نمودن و وضو ساختن و نماز گذاردن و لطمه نخواب  
 رفتن بحسب ضرورت غایب شدم فریاد برداشتی یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش  
 افکند عبدالعزیز گفت با خود گفتم و حتم کردم که حالی که سر بر آرد در غلام از تن  
 جدا سازد و بعد از مدتی سر بر آورده گفت یا عبید الله انزل الی اذ احسنت اخلاقه  
 سائت اخلاق خدا مد یعنی هرگاه مردی سیکو شده باشد اخلاق او بد کرد و اخلاق  
 خدا شش اکنون ما نتوانیم که خوی ببریم که خدا مان بخوبی میکوشد و حکایت کند که سر

گفتند تا دکلاهی تو از مال و وجوئات تو بهره گیرند و مستحقان چیزی نرسانند در  
 جواب گفت لایقی اندر قبل این بشر آب بنده جوی قبل از شر آب شدن یعنی  
 تا جوی آب خورده شود محل دیگر آب بنرسد و آب از او بجای دیگر نرود و ردی  
 کسری خشتی ترتیب داده بود دید که بی از او قارب وی که مردی با ناموس بود جای  
 رزمین مرصع بنزدید و در نزد خود نهان نمود از حاضران مخفی داشت کسری  
 عداستجالی و غافل و در نزد چون مجلس منتفی شد ... باقی گفت چکس کس  
 برودن نزد که جام زرین کم شده تا حجب های مردم را باز جویم کسری گفت بگذار  
 بروند آنکه جام را برده باز بخورند داد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از خند  
 کسری آمد در او دید که تاج و دستار و جامهای نفیس صفتی در بر کرده و کمرش مرصع  
 بر میان بسته بر زو اشارت ویرا گفت این لباسهای نو از آن است مرد و این  
 در عقب کرده گفت این پیراهن و ازار نیز از آنست کسری بخندید و فرمود تا هر شش  
 زرد سرخ بوی دادند ویرا گفت برو و این را نیز بپا و افزای و چون تمام شود باز ای  
 آن زرد گرفت و از سر مغروران کسری گشت و در زمره مقربان داخل گردید با چهارم  
 در لطایف امرا و مقربان و طراف و زرا و ارباب و دیوان و این باب شکل است  
 بر شش فصل فصل اول در لطایف امرا و مقربان و در زرا و زو و پادشاهان و حرمین  
 امیر از امرا و عبد الملک بن مروان از سلاطین بود چون مصعب بن زبیر حرمین  
 آمد جعفر از وی روی بگردانید و با مصعب متحد شده تیغ بر عبد الملک کشید چون  
 مصعب گشته شد باز ملازمت عبد الملک آمد عبد الملک ویرا گفت لا انعم الله  
 بک چون از ما برگشتی و بدین ماموستی باز چرا آمدی گفت من بر بیگانه شوم قدم  
 هستم و دیگر را این معنی را تجربه برسانیده ام رفتم و کار او را ختم و باز بخدشت و  
 ملازمت تو کردم عبد الملک بخندید و از گناه وی در گذشت منصور و واقعی این  
 و ابل را که از امرا و بزرگ بود بگفت موصی فرستاد و همراه مردار خیم همراه وی کرد و گفت  
 ای سلیمان هزار تن از شیطانیان همراه تو کردم تا در لطمه امویار و مدد کار تو باشند

چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند و کلبی ناخوش از ایشان  
 شد و خضر ظلم ایشان بمصور رسید سلیمان نوشت که گفتت انعم یا سلیمان او در حجاز  
 نوشت که و کافر سلیمان و لکن الشیاطین کفر و سلیمان کفران نکرد و نعمت داد لکن  
 شیاطین انبی کافر شدند مصور را جواب وی خوش آمد و هزار مرد از عرب فرستاد  
 تا آمد و وی کشند و لشکر عجم را از آن بلاد اخراج نمایند و ذوالیهمن طایف خلیفه بود  
 و از نقرالش و بغابت فصیح و فاضل بود او را محبوب علی بن عیسی بن ماردان  
 نامزد کرد و ذوالیهمن رفته و ابن عیسی را کشته و فتحانه بدار انحلافه فرستاده بود  
 که ذوالیهمن از راه عبودیت معروض میدارد وقتی که سر عیسی را پیش خود نهاده  
 و خاتم او در انکشت کرده روزی حعفر بن الحسنی البرکی در صحرائی بهلولی خلیفه  
 سیرانده نگاه چند نفر تهر بر زبانش خلیفه آوردند خلیفه پرسید که این اکثران پسر  
 از کجاست گفتند این همدریه است که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده  
 خلیفه او را در آن ایام دانی ساخته بود و فضل بن یحیی را عزل کرده بود که برادر حعفر  
 بوده باشد پس روی بحعفر کرد بطریق سرزنش گفت پس این مال در زمان حکومت  
 برادرت در کجا بود گفت در کعبه های خدا و بدان آن در جز نیست که هر دو را بشید  
 علی بن منعم را غضب کرده حکم بقتلش صادر نمود و پس از قتلش امر بقتل  
 او داد احمد بن ابی داود و بر زبانش کش آمده بهر گناه خلیفه معروض داشت که  
 هرگاه وی را بقتل رسانای مال از که خواهی گرفت تا منون گفت از وراثت او  
 احمد گفت آن زمان که خلیفه وراثت او را گرفته باشد مال وی باشد زیرا که بعد از  
 قتلش مال حق وراثت است نه مال وی و اینکه نه ظلم و تعدی بباقت مضیق خلاف است  
 مدارد که مال دیگری را در شوافذه از دیگری اخذ نمایند تا منون گفت پس او را  
 حبس کن و اول مال او را تمام بگیر و بعد او را بحبس احمد برون آمده او را حبس کرد  
 و نگه داشت تا زمانی که التئان غضب هر دو منطقی گشت و با او بغایت رجوع  
 و احمد را بر آن حسن کرد و از تحسین فرمود و بر قدرش میفرود شخصی در نزد منعم

دعوی نبوت کرد و محقق گفت چه دلیل معجزه بر اثبات دعوی خود افتاده خواهی  
 گفت ایضا، اموات معجزه و دلیل نیست محقق گفت هرگاه چنین معجزه از تو بطریق  
 رسد بر تو بگردیم و حاشا باشد تا قاضی این دلیل بکفی ترا بکشم گفت قبول کردم  
 شمشیری طلبید محقق شمشیر خاصه خود را بوی داد گفت ای خلیفه در زیر دگر دگر  
 و زیر راز غم و زنده نامی گفت بیکو باشد پس روی بوزیر خود کرد و گفت چه  
 وزیر گفت ای خلیفه شش انگشتی دادن کار است صعب تو گواه باش که من نادم  
 ایمان آوردم محقق بجزید و او را مخلص ساخت و مدعی را بدار البوار فرستاد  
 حکایت کرده اند که نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان  
 دالی آن ولایت ساخت و خود بجای اسعادیت نمود آن دالی پس از سه سال  
 بر امر حکمت آغاز طغیان و سرکشی نمود نوح بوی نوشت که مشعل بر بندید است  
 بسیار و مواجید بشمار بود و در آخر مکتوب این آیه نوشت و از دار دنان منسلک  
 قرینه امر نامتقرینها فتنوا فیها فحق علیه القول فدر نامه نذر میرا یعنی هرگاه اراده  
 نمایند ما اینکه هلاک سازیم اهل قرینه را بسیار کردیم منجمان از این سرکشی کنند در  
 آن قرینه پس حجت بر اهل آن حکم عقاب پس خراب سازیم منازل ایشان را  
 خراب ساختنی چون مکتوب نوح به آن دالی رسید امر او در نزد اهل دانش و اجماع  
 خود راجع کرد و گفت جواب این مکتوب را بنحویم بعرض کنم که مشعل بر بندید بسیار و مواجید  
 بشمار بوده باشد شما مکتوبی مطول است کنید عبد الملک وزیر خراسان گفت هرگاه  
 رخصت بوده باشد جوانی در نهایت اختصار عرض کنم که از آن تعریض و تشریح  
 باشد گفت بنویس او بر مکتوب این آیه بگذاشت یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدلا  
 فانتما بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و مجامعه کردی پس  
 سوزی جدال با ما را پس باید از آنچه با ما وعده کردی از عذاب هرگاه هستی نواز را  
 گویان در مواجید خود اسمعیل بن محمد از فضلا و فضیله در زمان خود بود و بسیار متبحر  
 بر بعضی از اکابر دقتی بیش بود و آمد و آب و هوای آنرا پسندید و قنات شیر از اسطوخودوس

مشاهده نمود و در آن بلد دوازده کاریز جاری بود ولی از خلعش چون بسیل خاطر  
 دی خدات ثلثه تقدیم رسانیده بودند برنجید در آن اشا خلیفه بوی نوشت  
 که از آب دهوا و حالات مردم آن سرزمین بمن خبری فرست او در جواب نوشت  
 که نیشا بور خوش حاجی هست اگر آنی که در زمین اوست سر روی زمین رود در می  
 که بر روی او نیند در زیر خلیفه سر سگی از مقربان را که سسی باکان بود بکجاست اموار  
 سر فراز نمود در اینجا آغاز طغیان نمود و ظلم بسیار بر مردم روا داشت شکایتش  
 بدار الخلافه بردند خلیفه کی آرام آه بزرگ را بر سر او فرستاد و گفت چون مهم  
 ما و فیصل ما بد مرا از آن با قصه عبارات مطلع گردان امیر بر سر ما کان رفته و دیرا  
 گشته و متحانه بدار الخلافه فرستاد که محتوی بر چند کلمه بود که ما کان صا رکاسمه  
 یعنی ما کان کردید چون آتش چونکه ما کان معنی نمود است یعنی ما کان نابود گردید  
 ابوالیوب از مقربان و دنیاان منصور خلیفه بود هرگاه که منصور را و را طلب نمودی  
 رکش زرد شدی و در عثه برانده آتش افشادی روزی محرمی در خلوت دیرا گفت  
 تو ندیم و صاحب خلیفه و نزد او مقرب تر از تو کسی نیست سبب چیست که هرگاه  
 کس طلب تو فرستد بغیر منموی داریم او دست دپای خود کم میکنی ابوالیوب در  
 جواب دی گفت که باری از خود می پرسید که نواز خوردی در خانه بی ادبی و  
 ایشان بدست خود دانه بجهت تو همی گشتند و بجهت تو بهلوی خود خانه میبازند  
 حبه چیست که هر وقت بر سر تو می آیند و سخا دهند که ترا بکیند و غوغا و فتنه انگیزی  
 داری این خانه بدان خانه داری این بام بدان بام گزینی و من مرغی جشی هستم که در  
 که هزار بزرگ شده ام چون مردم مرا صید کنند بردست ایشان اگر کم کرم  
 و چون مراد بنال صیدی میفرستند با آنکه فارغ البال بر دوازده منبام صید را گرفته  
 باز نزد صاحب خود بر میگردد و هرگز عریده و غوغا نمیانم و افغان و تاجرانمی  
 کنم خردس گفت ای باز هیچ دیده دار هیچکس شنیده که باری را بسج کشیده  
 باشند و بر آتش گردانند گفت فی خردس گفت ناسن و اینخانه ام و نیک را

از بند باز دایم صد خردس را دیده ام که سر بریده اند و بال و پر کنده و شکم دریده و پیکر  
کشیده اند و بر آتش گردانیده اند و گوشت او را خورده اند و از هم کذرانده اند  
نوحه و زاری سن از این جهت است و ازین صحرای مجروح و دل اندوختن دارم  
حال سن هم در وقت حضورش حال آن خردس است و التماس فی خطر عظیم میگردید  
که از امر آتشا سرخ بود دایم زربسار برسم قرض فقرا و بی مایه میداد میعاد  
مرک شاهرخ جمعی از معاندین وی این حکایت سمیع میرزا شاهرخ رسانیدند  
و مرعیت و پیرادرستی امیر علی بنخوف نمودند بحدیکه روزی از غایت خشم و پرا  
مخاطب ساخت و گفت عجب حالی است که دولت تو بمن است و با وجود  
این تو بر مرک سن شتاب داری میر علی حکایت دریافت بخابل نموده گفت حضرت  
سیرا این معنی را میگویند گفت از آنجا نیکه قرض بسیار مردم محتاج میدی میعاد مرک  
سن گفت بلی همچنین است که سمیع شریفیت رسانیده اند اما از برای این بدان میعاد  
مردم قرض نمیدهم که قرض داران دعای بر طول عمر تو کنند و دایم بقای تو از  
حق تعالی طلبند تا قرض خواه باز نیاید و مطالبه طلب خود نکند شاهرخ را از آن  
جواب تلخ بسیار خوش آمد و بر قرضش مغفود و ساعیان را از نظر عنایت انداخت  
فصل دوم در لطایف و زبای نسبت بابا و جنس محال دیوان اما لطایف و زبای  
نسبت بابا و جنس در بری بجهت تعظیم فرزند خود این توضیح نوشت که خیر شکم  
ما علی غیرکم و خیر دواکم ما علی تحت رجل غیرکم یعنی سگوترین جابه های عالم آن  
که در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در تحت اقدام دیگران  
باشد خواجه پیر احمد خوانی چهل سال و زربا استقلال میرزا شاهرخ بود و خواهر  
احمد بن داد و دیز زربته وزارت داشت لیکن مردی سیاه چرده بود که گویند صفا  
هند و زاده بود روزی خواجه احمد خوانی نشسته بود و لافها میزد و در آن اثنا  
سیکفت ما بدریم خواجه احمد داد و در جوابش گفت شما بدرید روزی در آغاز  
فصل بریم خواجه پیر احمد خوانی و خواجه احمد داد و از کنار خندق مهرت میگفتند

و در آن سرعکال که در میان بنیان خندق بر ابر کجی بودند و هنگام سستی آنها بود  
 نوائی میزدند و از آن نوا کلمه کا کارشید فهم میشد از آنجمله آن سرعکال کا کارشید  
 میباشند آن نوا را آنها شنیدند و خواجه احمد داد که غنوب هنبود بود از خواجه  
 احمد خوانی سکول کرد که این سرعکال بچه رنه مترغم اند کا کارشید کا کارسید خواجه  
 شرف الدین محمد دجاسی وزیر هر دوازده ساله شاه هر خ سیرزا بودند روزی  
 در دیوان وزارت نشسته بودند شخصی مکتوبی آورده و بدست دجاسی داد که فلان  
 بزرگ بشما نوشته است و اظهار نیاز کرده دجاسی وزیر سیرزا را بشارت و مسجود چنان  
 بالقب و نام خود رسید اتفاقا مرغی فضل از هوا بلند شد و بر لفظ دجاسی افتاد  
 خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه یعنی نزاد کردن  
 صالحین نزول میباشد رحمت اما الطائف وزیرانست بحال دیوان خواجه احمد  
 فرمودی مردی بود منکر که در شهر مرآت دوازده سینه بود هم وعظ میکرد و هم  
 در عمل دیوانی ریاست داشت روزی سیرزا شاه رخ از خواجه احمد خوانی پرسید  
 که خواجه احمد چون وعظ است گفت واعظی که در این دوره زبان بوعظ خود  
 عمل میکنند خواجه احمد است سیرزا بخندید روزی ابوالقاسم اسمعیل بن عباد که  
 صاحب عباد مشهور است وزیر موبد الدوله دیلی بود بعد از وزیر خرد الدوله بسیار  
 فاضل سلیم الطبع و کرم النفس بود عالمی فرستاد بخوار که قریب است از صفات  
 ولایت وی این نوع حجتیه وی نوشت از سکت الی خوار عجبی جسد که خوار یعنی  
 فرستادم بدو خوار کوه ساله صاحب حدیرا که مرا و را صدیت چون صورت کا و  
 عباس بن حسین وزیر المکتفی باشد که از خلفا بنی عباس است و بعد از وی وزیر  
 القدر باشد شده که هم از خلفا بنی عباسی است عالمی را از کار وی بزرگ بامری  
 است تر نامزد کرده بود آن عالم نوشت که من بدولت تو در جبهه عالمی داشتم  
 چه تقصیر واقع شد که مرا بر تبه نازل امر فرمودی و در میان اباسا چنین متقصع نمودی  
 عباس در جواب وی نوشت مثل عامل السلطان کا لخط بوما دیبا جا و بوما قرع

مثل عامل یا پادشاه چون دوزنده ایست که بگریز لباس و یا قیمتی دوزد و در دوزی  
 جابه که نمیدارد فصل بیستم در تقسیم دین و زرا و اعمال دلو ان سلیمان بن وهب  
 المهندی باینکه که یکی از خلفای عجمی است یکی از اعمال خود که فضل نام داشت  
 نوشت یا فضل اخوانی الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان  
 فضل و احسان را باب دانش و فضل اند عبد الله بن غزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی  
 بود یکی از اعمال نوشت که الهمیه ترد بلا الدینا و الصدقة ترد بلا الاخرة یعنی بدین  
 فرستادن بر بزرگان رفع نماید بیات دنیوی را و صدقه دادن مسکینان و در میان  
 بیات اخروی رفع نماید در خبرست که عبد الله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر  
 شکران باند بود و آخر وزیر معتد باند شد یکی از اعمال خود نوشت الملازمة علی الخلف  
 بالمقدم والبطالة تخط المتقدم الی منزلة الخلف یعنی ملازمت و خدمت دائمی بپادشاه  
 و سپس باند را کسی که تقدم حقیقت است و کمالی عقب میدارد کسی را که پیش فتنه  
 یعنی ملازمت و خدمت دائمی بوجبت ترقی است و کمالی باعث بر تزلزل هم این  
 یحیی یکی از اعمال خود نوشته است صاحبی اللسان و سکران القلب یعنی تو صاحب  
 طلاق لسان هستی و قلب توست و در جوش است بقیولون با خواهم بالیس فی  
 قلوبهم عبد الله بن سلیمان که وزیر المعتد باند بود یکی از اعمال خود نوشت  
 بود و حکمت قاهره مصر داشت این کلمات نوشت که اتق الله فی الارصاد  
 فان الله بالارصاد یعنی خوف نما از خدای در نگاهبانی راه خدا پس بدینست که خدا  
 تعالی هر آنکه در راه بگذرد است یعنی اعمال تو را خداوند مشاهده میفرماید و از او خوف  
 علی و بصیرت است بر همه ابو یحیی حاکم بالاستقلال مصر بود و پدرش احمد بن طولون  
 نیز دلی مصر بود گویند همه روزه علی الصبح ابن احمد یک دست لباس فاخر و بر  
 کردی که هزار دنیا بر بای آن بودی و آخر روز آنرا به بخشیدی و و کلامی که هر روز  
 آن لباس بر انجام میکردند بیک آمدند و با هم شقی شده هر چه بخشیدی آن را  
 از صاحب خلعت بپای کمتر خریدندی و چندی گناهان بسته و در مرتبه خدمت



آورده و در مرتبه چهارم پوشیده و بخشدی از این عمل و کلا واقف بند پس هر خلعت  
 که در بر کردی اول انگشت خود را بر کتب آلوده و علامت سپاهی بر آن نهادی و  
 بخشدی تا و کلا نتوانند که از ابار آورده بخرج دهند و پدر احمد که طولون بود تربیت  
 شده هر دین بود و چند سال در نهایت استقلال در مصر حکومت کرده چون قصه  
 تربیت او از جمله عجایب حکایات بر سیل اجمال ایراد میشود و آن چنان است  
 که روزی هر دین در خلوتخانه خود بقرائت قرآن مشغول بود باین آیه رسید که قال  
 یا قوم ایس لی ملک مصر و هذه الانهار تجري من تحتي یعنی فرعون مر قبطانرا گفت ای  
 گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر استقام میکنند مرا و آن است که چنین شهری عظیم  
 مرا در حیطه تصرفست و این آنها جاریست از زیر من چون هر دین این مغفرت  
 و بیانات فرعون را و اند چیزی بخایش خطور کرده ترک قرائت نمود و بیارگاه  
 آمده و اعیان مملکت را طلب نمود و این آیه بر ایشان فرو خواند و گفت فرعون  
 در دین هستی بوده که مصر در دوشل مغفرت میگردد و حکومت آن می باید حکومت  
 مصر را به دست ترین کس و هم کس امر فرمود تا در اطراف مملکت شخص نموده کسی  
 بیابند که از او دست تر و زبون تر کسی نباشد و هزار کس بجهت میدانودن چنین شخصی  
 باطراف مملکت فرستاد تا در هر محل که چنین شخصی بیابند بخدمتش آورند آن هزار  
 سر و دست چهار ماه در اطراف مملکت شخص نمودند بآن شرایط کسی را یافتند که یک  
 نفر که ناشی طولون بود یک پرستی و بکافی که صاحب باسکان داشتی و دایم  
 همکاست و همچو ابه دی بکسان بودندی و در یک طرف با هم جز خور دندی و در آن  
 دی خواب نمودندی و هرگز روی نشسته و ناخن نخیده و جابه نشسته و نوپوشیده بود  
 و بجای زرفته بود و هرگز در آب سرد تن نشسته بود جز بهر دین آورند که در تمام ملک  
 بگردیم چنان کس که طلب می نمودیم یا فتم الا بیکر که هم در بغداد است و هم در نجفی  
 و برابر تا که نزدیک شهر است و قریب شارع است سکن دارد و صفات و حالات  
 عرض نمودند هر دین فرمود تا او را بهمان حالت با جامه های چرکین با سکان و طرف

سفایش در بارگاه بجنو خلیفه آوردند مارون الرشید از آن صورت و کثافت و  
او تعجب شد پس فرمود و آنرا انجام بردند و سرش را برشیده و سنجش  
دستی نمودند و او را سرتاپا بخل خلعتهای ملوکانه نمودند و بر کعبه نازی زرین بجام  
سوارش نمودند بار بارگاه هر گوش آوردند مردی بیکو با مهابت و تانت و وجه  
بیکو هر دو بادی حکایت آغاز نمود در برابر هر دو بختان سجده نمود و زون شکم  
کردید چنانکه همه حاضران از محارره و مکانه بگفت اندر شدند و هر دو هم  
در آن مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاصی در  
دی پوشانید و بر جنب خاص نشیندند و بعد از چند روزی اسبابش فراهم نموده و روان  
قاهره مصرش کردند و مدت بمادی حکومت آن دیار اشتغال داشت و بساط  
عدل و انصاف گسترده و بدواری رعایا و زیر دستان رسید که نمود و قوانین بیکو  
ببنا و بعد از او پیش احمد بن طولون بخل پدر خود نموده و رسمهای پدر را  
بقسمیکه باید و شاید کار بست و در وجود و همت سرآمد عصر خود بود چنانچه شمه  
از کرم دی در عطای جابه و خلعتها که شست و بعد از او پیش ابو بکیش نیز در زمان  
خلیفه المعتز بالله سالها حکومت مصر کرد و طریق جبر و پد ریشه کرد و در رعایت  
رعایا و زیر دستان از جبر و پد ریشی یافت فصل چهارم در لطایف و نضایج  
وزرا و نسبت بطلان و شتمکاران جعفر بن یحیی خاندن بکی که وزیر هر دو بود گفته  
طالعی این رقعہ نوشت و در نزدش فرستاد مجلس الزاد الی سعاد العبدوان علی  
یعنی بد نوشته است بجهت راه آخرت ظلم دستم کردن بر بندگان خدا تعالی  
یکی از اکابر بصاد حید رقعہ نوشت در شفاعت و حمایت طالعی که مستوجب قتل  
شده بود و بدین منط حکم برقتش صدور یافت که در حوضی ملو از آتش اندازند  
که آنقدر در آب غوطه اش برینند تا و فسیکه جان سپارد صاحبها و در جواب  
رقعه آن بزرگ نوشت و لا تشغلنی فی الذین ظلموا انهم مغرورون یعنی مرا مشغول  
کن در خلاصی اینچنان کسیکه ظلم کرده اند بر ستمگانه اند از غرق شدن کان و در

سبحی بن خالد بر یکی حیات نام جوانی عصیمانی نموده بود که مستحق سیاست و عزت شده  
 بود جمعی از اعیان آن دیار که حیات بر آن محل حکمران بود و عیضه خدمت سبھی گوشت  
 در درخشش شفاعت نمودند سبھی در جواب ایشان این آیه نوشت و لکن فی انفسنا  
 حیات ما اولی الالباب صاحب عباده و حجت عالمی در سیاست ظالمی عالمی این عبارت  
 نوشت که احصایات فدیه و انفس البوط جنبه بیعتی انظار الیه در و در آن  
 کبابه رخ زاری و در این ریش تراش و نقش کن تا زبانه پهلوی او را یعنی حیات  
 ضربت محکمش بزین که از زبانه براندش ظاهر شود تا ناظرین عبرت گیرند و دیگر  
 سر قبح خاں علمی ننوشت فصلی تخم در لطایف و زراعت با کابر و فاضل نقل است  
 که در عصر خالد بر یکی بزرگی از سادات کبار که سید اجل نام داشت بهمتی سجون شده  
 بود جمعی از کابر شفاعت فرمایم نموده و در مقام استخلاص بخدمت سخنوارانند که  
 بدینست تمنا می که سید اجل سجونست چنانچه حکم بخلاف می شود و این صواب است  
 سبھی در جواب آنان نوشت لکن اهل کتاب یعنی هر وقتی را حاکمی مقبوست چون وقت  
 آن در رسیدش بطور آید یکی از فاضل خدمت صاحب عباد و محتوی نوشت در  
 نهایت عذوبت و لطافت و در آن بسیار اظهار فصاحت و بلاغت مخطوط داشت  
 چون صاحب عباد مطالعه آن نمود دید که اکثر عبارات از غنایات خاصه او است  
 آن فاضل در مکتوبش نوشته در جوابش این آیه نوشت که فایضا عسنا ردت لبنا  
 این کالای ماست که بسوی ما رد نمودی در کتاب بشار القلوب تعلیمی مذکور است  
 که ابو العینا که از اشهر فضلاء و طرفای زمانه خود بود گفت با جعفر بن ابی داود در سر  
 ما تون شکایت بردم که دشمنان زبر دست داریم که همه در صد و اندک آوس اند  
 و متحد شده اند در آنرا من گفت بدانند فوق ای بیم یعنی دست قدرت خدایتعالی  
 بالای دستهای ایشان است گفت مگر چه ای آن عظیم است گفت و لا یجوز لکم  
 الیسی الا بالله یعنی باز نمیکرد و مگر بدگر باطل آن در ادا کنند که شوخی مگر هم بمکار  
 برسید و گفتتم ایشان بسیار دین پی کس دینی پناهم گفت کم سن فتنه فیکله غلبت

علی فقه کثیره باذن الله یعنی بپایند که کرده اندک غلبه کند بر کرده بسیار بغیران  
 فصل ششم در لطایف طرفه بدوستان دارباب حاجات یکی از دوستان صاحب  
 عباد لوی نوشت که مردی غریب بر در بر سر آمده و مدتی استراق سمع کرده  
 گوش فرا داشت پس غایب شد پس بر تو باد که پاس خود داری دار کار خود تغافل  
 نوزی صاحب عباد در جواب وی نوشت که دار نامه ده خان بدوستان دینی  
 خان یعنی سرای کاروانرا نیست که می آید در او کسی که دفا دارست و کسی که  
 گشوده است عبداللہ بن سلیمان با بن القرات احسانا کرده بود و از وی شنیده  
 دریافته بود آخر حجت تسلیم اش بدو نوشت که الصدیق لایحاسب والعدولایعاقب  
 که دوست حساب کرده نشود و دشمن بمعرف عتاب در نیاید یعنی چون که میان کسی  
 از دوستان جهانی کنند آنرا در شمار بنیاد و هرگاه دشمنی بر ایشان جفا کند  
 بعد از آنکه بر او غلبه و قدرت یابد از او انتقام کشند و بقتلش در نیارند صاحب  
 عباد یکی از دوستانش وعده انعامی کرده بود و مرده اگر می درخت او متفرق  
 بود آن دوست روزی بوی نوشت و وعده اش را یاد آوری نمود صاحب عباد  
 در جواب وی نوشت مرد کرم هرگاه وعده کند بزرگوار او ادای آن لازم است  
 از فرقی فرغخواه ما بحکم در لطایف ادیبان و مشایخ و دبیران و سپاهیان  
 و دلیران در مناظره پادشاهان و آن مشتمل است بر شش فصل اول در لطایف  
 ادیبان و مشایخ ابوالفضل بن عمید وزیر رکن الدوله پسر خود ابوالفتح را شاکری  
 ابوالحسین بن احمد بن فارس ادیب فرستاد که از صاحبان فضل و عظیم المثل زبان  
 بود و در ادب و فصاحت و بلاغت مادر و پدرش بزرگوار بود ابوالفتح در خواندن  
 کامل بود ابوالحسین پسر او ابوالفضل اینجاست بکفایت می نوشت که در کتاب  
 اصغر بن ائمه ثلثه و اقصی بن عقی نقیه یعنی خواندن ابوالفتح خود در دست از سر است  
 سوره دکنه ترست از گردن پنه سبی حجاج بن یوسف گفت به عینید که در  
 زندان هیچکس باشد که او را فضلی و اعلیٰ بود که زمانی با او صحبت داریم فرستند

و پس از تقصیر ادبی فاضل یافتند حجاج را از حاشا آگاه کردند امر با حصارش نمود  
 چون حضورش آوردند با او صحبت آغاز نمودند و رسید که سبب زندانی شدن  
 توجه بود گفت پس عجبی داشت که قتل نفسی کرده و ذکر سخته بود مرا در عرض ادب  
 گرفتند که ما در آید گفتی رمانیت میکنیم حجاج گفت صدق الشاعریست قال شعر  
 جنی ابن عجمک دنیا فانتبیت به ان الفی ابن عم السوء باخوذ یعنی خجانی از سر  
 تو صاف در شد پس مبتلا شدی تو گناه او و پدری که جویند بسبب پدر عم بر کرد  
 خود گرفتار شده هست چون حجاج گفت صدق الشاعر و شعر فرود خواند آن آید  
 گفت و الله صدق حیث قال ولا ترز دارزة و زراخری یعنی خدا یقیناً از سر  
 راست کو ترست آنچه که فرموده به مجلس را گناه دیگری نگیرد حجاج را جواب دی  
 خوش آمده و گفت صدقت و صدق الله تعالی و کذب الشاعری و او را هزار درگاه  
 صله داده و ازاد کرد و ابو الفتح حسینی از کبار شیعیان و کاتبان فوج من حضور سامانی  
 بوده و او را توقیعات بسیار است و در کتب اهل الشافعی و از جمله توقیعات است  
 عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که حاصلت بزرگان و عظمای  
 ایشان باشد آن عادت بزرگ حصلتی است در میان عادات و از آن جمله است  
 که گفت من لم یکن لیباً لا ترج منه نصیباً یعنی هر که صاحب اصل و نسب نباشد  
 از او امید بهره و نصیب مدار فصل دوم در لطایف زندیان در مجلس ملوک و  
 حکام یکی از اولاد عباسیه که بغایت ظلم پیشه و بزرگوار بود داعیه خلافت در سر داشت  
 ندیم پدر خود را گفت برای من نقبی پیدا کن مثل منوکل بایب و معضم بایب گفت بخود  
 بایب ایضاً حکایت کرده اند که یکی از خلفا وزیر خود را گفت کج بودی ای تاملان  
 گفت در تنگی لب مرا یعنی بجهت تو صرح مبار ختم و صرح نام کو سگ فرعون است  
 خلیفه در جوابش تنخیر ماند زیرا که در جوابش اشارتی بود که او را قوم و غوغاست چنان  
 وزیر فرعون بود حجاج بنی یوسف ندیمی داشت مره عقی نام که آن بچه دی بود  
 روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج درآمد و بعضی مهمات خود را عرض کرده فرست

سره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند حجاج گفت این چنین کلام چرا گفتی و کاتبان  
 بدست کردی و حال آنکه حقیقتی فرموده که انا کاتبین را کرام و توبه خلافت  
 فرموده حقیقتی ای انا ترا کوهش می کنی اگر نه حق صحبت ندیم بودی بدین سخن ترا  
 در معرض سیاست درمی آوردم سره گفت ای خداوندگار من عالمان دیوان را  
 سبکیم نه ملائکه آسمان را حجاج از سخن دی بخنده درآمده و او را هزار دنیا بر صله سخن  
 عطا فرمود نقل است که پادشاه می ندیم خود را گفت المهان این شهر را بنوش گفت  
 عهد کن که نام هر کس را که بنویسم مرا در معرض عتاب و خطاب در دنیا درمی و برین غصه  
 کنی سلطان متقبل شد اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ملاهت مرا بنام  
 کنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو برای بعد هزار دنیا را بطلبان نوکر دادی که بطلبان  
 و در رود آن وجه را نقد کرده بیاورد پادشاه گفت بل ندیم گفت من او را می شناسم  
 که درین شهر نه ملکی دارد نه سرائی و نه باغی و نه زن و فرزند اگر آن وجه را بدست  
 آورده و بدو شته ملک سلطانی دیگر رود که ترا بروی دست رس نباشد چه کنی  
 پادشاه گفت اگر او را آن دیار رود که دان نشود آن وجه را تمام و کمال بیاورد و آنچه  
 کوئی گفت آن زن نام پادشاه را از دفتر المهان حکم نموده نام او را بجایش بنویسم  
 پادشاه بخنده درآمده انعام عطا نمود و نیز در خبر است که فاضل ندیم پادشاه غیوری  
 بود و اندک بمحض دسواس مبتلا بود و عادتش بر این بود که گاه گاهی موی محسن  
 خود بر سبکند پادشاه بدان عادت مستحضر شده و از روی آن حالت لبتیش نیاید  
 فرمود که اوقات دیگر هرگاه سوئی از محسن خود بر کنی امر ندیم دست ترا بر بند  
 ندیم خائف شده در محبس پادشاه بجهت حفظ نفس خود یک سوره می کشید که سوره  
 از زلزل خود کند و از لب مخاط بود عیش می منفذ شده بود و اوقات تنگدستی  
 که می آید و بغایت هراسان بود که سبب غفلت از روی این عمل صادر شده و استحقاق  
 سیاست پادشاه که در بعد از چندی که سختی خلاف عادت رنجیده شد و روزی  
 پادشاه بر سر حالت بود و باطعش و عشرت فرود حید و همه مقربان و ندیمان

حضور داشتند آن ندیم فاضل در آن مجلس بسی لطافت طرب انگیز و حکایات بخت  
 دلادیز پرداخت و پادشاه و اهل مجلس را سرور و شهنش ساخت و تهنیت عطا نمود  
 کردید فرمودای ندیم امروز روز نیست که مرزعه بشکوفه با قطع شود و هم تا آنرا حاصل  
 و محصول آن ساحتش کنی و بغیر لغت خاطر و جمعیت حواس روزگاری کسب بری کنی  
 صراع از اطلب چه آنچه خواهی تو ندیم گفت ای پادشاه مرزعه ریش مرا با قطع  
 این داند از که هر چه خواهم بارش خود بجای آورم که تا دستم از ریش کوتاه شود  
 هیچ سروری و حضوری ندارم پادشاه بخنده در آمده مختار ریش کرد که بارش خود  
 هر چه خواهد کند مرزعه هموری بر روی از رانی داشت مولا ما ندیم سلطان ابو سعید  
 بود روزی مبرک عبدالرحیم در مجلس میرزا بادی آغاز هنرزل و مطایبه کرد و گفت  
 میفرماید مبرک عبدالرحیم تخلص شد فصل سیم در لطافت سپاهیان پادشاهان  
 روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیه بحار به باداراد سر داشت و در آن روز  
 براسی تازی نژاد برق رفتار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که سوار براسی لاغر و لیکن  
 سوار است از پیش دی گذشت و در غضب شد و نفرمود تا از پیش فرو کشیدند آن  
 وقت آن سپاهی بخنده در آمد اسکندر از آن وقت خنده او متعجب شد که این وقت خنده  
 نیست بل وقت کریش دی نزد خود طلبیده و سبب خنده اش پرسید گفت از  
 و حکم تو مرا خنده آمد که تو بر آنست با در رفتار این غضب بر آنست بابت میانی و ایند است  
 اسکندر را سخن سپاهی پسند آمد و دیر امانت به منکی متعجب گردانید شخصی سپاهی را چنان  
 طوطی بود از هر دو ان رشید خویش محقری نمود هر دو گفت ریش در از از اسب محقر  
 نیست و حدت فم نمود گفت شنیده آنرا که چون ریش در اندر شود عقل کوتاه شود  
 هر دو را از طرفت دی خوش آمده و زیاده بر آن قطع داشت انعام نمود و عمر و نسبت  
 روزی عرض سپاه سیکر دی از لشکران خود را دید که براسی بغایت لاغر سوار است در  
 غضب شده و گفت لعنت خدای بر لشکران من که هر دو را در درمی که بایشان داک  
 سرب زبان خود را با آن فرید ساختند و مرکبان خود را لاغر و بکده اختصار آن سپاهی گفت

ای امیرالدرد که تحقیق نمائی آن سرین لاغر ترست عمر دار سخن دی بکنید و دو هزار  
 بوی انعام داد و سرش مضاعف کرد و گفت اکنون بر سرین هر دو مرکب فریب  
 ساز تا دوشاهی از چاهان مجلس خود پرسید که آن چلیت که باو رسند سپاهی حاضر  
 بود گفت سر سوم دوساله من پادشاه بخندید و بعد بنودا سر سوم دوساله او را از خزان  
 نقد بردادند و سر سوم آئینه اش مضاعف نمودند فصل چهارم در لطائف سپاهی  
 و سایر مردمان سپاهی هر حامی که رفتی رفتی که برین آمدی تنهایی اسکینی که فلان خیر  
 با فلان رخت من کشده آنرا میدکن یا عرضش من ده و غوغا جنگ برپا نمودی  
 و آخر الامر حق حامی و سر تراش و سایر عیالات را نداده برین رفتی تمام همان  
 دی را شناختی و از در آمدن بحکم ممشوش نمودی که دیگر در هیچ حام راه ندستی  
 آخر الامر عاجز شده و بجای رفت و با حامی شرط و عهد نمود که دیگر کسی تحت  
 نهند و اجرت عیالات حام را تمامه بپذیرد هرگاه تمام سپاهش را هم برین شرط  
 کند و جمعی بر این شرط گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحکم در آمد حامی فوطه  
 گفت تا تمام جامه‌های را بپوشان کرده دیگر دشمنش بجای گذارد سپاهی چون از  
 حام برین آمد جامه‌ها تا غایب دیده و مجال دم زدن نداشت گواهان حاضر بود  
 فوطه دار فوطه از میانش بکشید و او عریان بماند بضرورت شمشیر دیگر بر میان عریان  
 بسته و حامی را گفت من خود هیچ نمیگویم اما خود انصاف ده که من بدین صورت  
 بحکم تو در آمدم حامی و حضار خنده در آمده جامه‌های وی بوی باز پس دادند و حامی  
 سحر کرد که هر هفته یکبار بحکم در آمده هیچ اجرت ندم و استیجایی را بوقت بردند  
 باران سرش آمدند و گفتند بر تو باکی نیست اگر اسب تو در دنیا کم شد در آخرت نیز  
 ترا زوی تو بر کند گفت آن خوشتر دارم که در دنیا سراز آخور بر گردی ایضا مرکب  
 سرت نمودند یکی در آن گفت که نه تو بود که یک محافظت اسب خود کردی دیگری  
 گفت که نه غلام نت که در ب صطل را باز گذارده است سپاهی گفت همه کنه  
 هست و در دیواره را هیچ کنای نیست و نیز سپاهی مرصعی بر اسب بر کشی سوار بود



از چیزی پرسید در سر ازادر کشید و در برای نهاد که نه مقصد سپاهی بود یاری لوی رسید  
 از وی پرسید که گویا مبروی گفت آنجا که استر سوار سپاهی از میدان جهاد برگشت  
 گفتند گویا سکربری ای نامرد گفت آن خوشتر دارم که گویند ظان لعنت علیه السلام  
 از آنکه گویند ظان کشته شد رحمه الله سپاهی معفود و جمیده داشت جور نام روزی بغیر  
 رفته بود پس از بغیر عام روی نه نیست نهاد گفتند ای نامرد برگرد که هرگاه کافر  
 گشتی غازی باشی و هرگاه بدست کافر گشته شوی شهید گردی و در قیامت جوین  
 مایی گفت من خود در دنیا جویری دارم برای عینی خود را نتوان بکش داد انقیاب  
 سپاهی را گفتند کدام دوسترداری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آن خواهم  
 که نقد و امر در بهشت یعنی غارت و تاراج و فردا با نمرود و فرعون در دروخ در آیم  
 شاید انتقال خواهد خوب بنفیر باید بفرم که امروزم بهشت نقد حاصل میشود و عده  
 فردای را به از گنجی مادر کنم فیصل بن جهم در مناظره مردان دلیر با سلطین و جواهری  
 متین شنیدن آنها گویند دهقانی مظلوم عریضه محوی بر ظلم خدمت تمناج خان  
 آورده در آن محل حالتش تغیر بود عریضه مظلوم را در صحر افکند دهقان الحاح بسیار  
 گفت ای خان برین ظلم رفته داد من بده گفت برو که داد نمانده دهقان گفت  
 که دادی که نمانده خان از آن سخن بسیار متاثر شده بشاید که آب چشمش رویان گشت  
 و بداد آن نامرد رسید ایضا دهقانی راستی رفته بود خدمت پادشاه زمان رفت  
 و اطهار بنظم نمود پادشاه بوی پرداخت و خود را بجانب دیگر مشغول ساخت دهقان  
 در الحاح باز نمود باز پادشاه روی از وی بگردانید مرتبه سیوم تکرار تضرع و الحاح  
 پادشاه در غضب شده و گفت ای مردم در در سر از پیش ما بر گفت سرتوتی در در سر  
 گنجایم پادشاه از آن سخن متاثر شد و پیرش مهم وی در آورده انتقام او از ظالم  
 کشید طایفه منی گوید مردی منی دیدم که نزد حجاج بن یوسف استیاده بود و بدای  
 مناظره میکرد و سئوالهایش را جوابهای مردانه میداد حجاج حال برادر خود از وی  
 سئوال نمود که در ولایت بن حاکم بود گفت ایرد چون که اشقی محمد بن یوسف را که

حاکم شماست گفت بغایت مرتبه و بزرگ جنبه و تازه شده گفت از بن دین دی نهم  
 از عدل و انصاف او می رسم گفت در نهایت پرچی فاسقی فاجهری ظالمی سخاکی تی  
 با کسیت گفت چرا سخایت نزد بزرگتر از او بنزدید نا او را از سر سخا که دفع کند گفت آن  
 کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم تر است گفت مرا این سنا می گفت بی تو حجاج  
 این بوسنی و او برادر است گفت از من بر رسیدی که این همه سخنان درشت در ردی  
 من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیرش ترسد و هر که حق گوید از باطل میزداید حجاج  
 گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که حضرت ختمی نبیین  
 از آن طایفه است گفت کدام قبیله بدتر است گفت بنی قریظ زیرا که تو در آن  
 از آن قبیله ای حجاج فرمود نا او را هزار درهم دادند پس گفت ای طایه و پس این مرد  
 از آن طایفه است که خدا تعالی در صفت ایشان میفرماید بجا بدین فی سبیل الله  
 ولا یجان فون لولته لائم یعنی مجاهده میکنند در راه خدا و خوف نمی کنند از طاعت ملک  
 کنندگان روزی عقیل بن ابیطالب در دمشق نزد معاویه نشسته بود وقتی که معاویه  
 حکومت شام داشت و اهل حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه بر سبیل  
 ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا شما رسیده است که خداوند میفرماید  
 ثبت یدا الی لبس یعنی موقوف باد و دستانی لبس گفتند بی این ابیطالب عم  
 عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق شما رسیده است این آیه  
 که و امرأته حمالة الحطب یعنی زن بارکش میزنم چشم است گفتند بی این حمالة الحطب  
 عم معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاصم که از بزرگان عرب است مجلس حجاج  
 ابن یوسف در آمد حجاج خوانست که آنرا در مجلس شغل سازد گفت ای یحیی بن سعید  
 ابن طلال عجب سخنی میگوید از وی شنود که میگفت من ایس را می بینم داد است  
 منست یحیی بن طلال گفت چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن طلال با ایس می ماند  
 یحیی گفت تو مشک حرف خود می شناسی که مثابه بزرگان یا بندگان بزرگ ایس را می بینم و ایس  
 بزرگ جن حجاج از آن جواب تحیر ماند که در برابر چنان تعرض بهیچ وجه خوبی تقریر نمود

یعقوب بن لیث قبل از خلوس رنجت سلطنت مردی محصل و محتاج بود در عین جلوس  
 سلطنت و شمت خود یکی از اغنیاء سیمتا را موافقه کرده تمام مالش بکفایت او را  
 بقصره نانی محتاج نمود روزی آن مرد پیش وی آمده یعقوب از او پرسید حالت تو چو  
 گفت همچنانکه در روز حال تو بود یعقوب گفت در روز حال من چه بود گفت همچنان  
 امر در حال منست یعقوب سر در پیش افکنده و برخود چون گزیده مار چیده لیکن بر  
 سر انصاف آمده و بر این سخن سخن و مال تمامه باریس داد حکایت کرده  
 که سلطان از این جهت عرض نمود که در این شهر مردی طرفی هست که در صورت  
 مشابهت نام دارد فرمان داد تا او را حاضر کردند پادشاه بر سیل طرافت گفت ای  
 مرد دالده ترا می شناسم زنی جمیل بود دلاله که البته نفسیه سخنانهای ملوک میر و معاطله  
 میکرد طرفی گفت دالده من هرگز از خانه بیرون نرفت اما پدرم در باغهای ملوک  
 که متصل بجزایران ایشان بود باغبانی میکرد پادشاه را جواب وی خوش آمد او را  
 از دنیا مجلس خاصه خود نمود و به قاضی ریش زریکی داشت از ولایت غور میسر  
 بپیر آمد و شکلی نمود که عمال دیوان توده خردار غله مرا صد خردار غله گرفته اند  
 بفرمان من پس میرزا گفت ای احمق ده من ریش برداشته پیش من آمده چرا خرافات  
 هرگز کسی ده خردار را صد خرداری تواند گرفت دهقان گفت ای میرزا تو یک میرزا  
 ریش براده من خوانده ای من خرداران ترا چگونه میرزا بخندید و بغیر سودت نشان  
 تمام دی نوشتند قصه ششم در سطره زنان دایر با سلاطین جوانی بزرگی گرفتار  
 شد خدمت هر دوش بر دند بعد از ثبوت سرقه وی هر دو حکم بر قطع دستش فرمود  
 ما در بری داشت در نهایت اضطراب بخدمت مردن آمده و عرض کرد ای خلیفه  
 دستی را خدا تعالی ارسته قطع کن هر دو حکم خدای که فرموده است ادا کرد  
 السارقه فاطمه ابدا بیضا قطع میگنم و من از خدا میترسم که در حدی از خود و شرعیتهای  
 در زم بپرست قطع بدیش کشید بر زن گفت ای خلیفه قوت من و قوت من از د  
 دوست که میری مردن گفت دستش برید که مرا گاه این حکم بدو نرسم از جمله گناه

کار نام بر زن گفت ای خلیفه ترا که بسیار است اینرا از آن کنایه آنکار که شب در روز  
استغفار میکند خلیفه را این سخن خوش آمد و بجهت پدر از خون پیرش در بکشته آزاد  
نمود و خشمش را خنثی نمود و کرد جمعی بر حجاج خروج کرد و بد از آن جمیع زنی را گرفته نزد او  
آوردند و حجاج با او آغاز خطاب و عتاب نمود و او سر در پیش افکند و بود چشم بر زن  
و دوخته نه جوابش میداد و نه چشم بجابت او می انداخت یکی از حاضران در آن گفت  
ایمیرا تو سخن میگوید و تو از ادعایش کرده گفت من از خدای تعالی شرم نمی کنم که  
بکسی نظر کنم که خضالی بوی نظر کند حجاج گفت اگر کسی میگوید که من نظری کند گفت  
اگر آنجا که اگر بنظر داشتی ترا چنین مشغول بطلب نمودی حجاج گفت و الله که این شیراز  
راست میگوید پس او را هر دینار داد و بقوش باز فرستاد و زنی را نزد حجاج آوردند  
که قبیله و سرکشی کرده بود گفت این آیه را کسی قرائت کن تا ترا بخشم گفت ادا  
حاجا نظر انداخت و رایت اناس بچرخان من و این آیه گفت و ملک یزید خون فی دین  
چون گفت و خلوا دانت تحو چون سنی آیه آنست که هرگاه بیاید نصرت و فتح خداوندی  
به منی بر دارا که داخل در دین خدا میشوند فوج ازین حسین خواند که خارج میشوند ازین  
خدا حجاج خشمش نمود که چنان قرائت نما که خداوند فرموده زن گفت قبل ازین در  
در دین خداوند نمیدند حال تو آنها را از دین خدا خارج بسیاری حجاج بجهت پدر گفت  
آفرین بر تو باد ای شیر زن بدین اعلاء کلمه حق نمودن تو پس فرمود تا او را داده هزار درهم  
دادند و بقبیله اش باز فرستادند گویند چون عمر و لیث به بلده میآید بآید لشکریان  
دی در منازل اهل بلد نزول میوند و کار را اهل شهر تنگ شده بود در آن خوغا  
زنی خدمت عمر و لیث و گفت ضعیفه بی تو هر شتم و چهار کرد که مضار دارم و در این  
شهر که همه را لشکریان تو گرفته اند من جمله خانه محقر من که خود و اطفا هم در همان خانه بپر  
میر و دم حال در کوه مانده ام اگر فرمود تا سرالش خالی نموده با او باز گذارند و شتم بوی  
گفتند با شتم در لطایف اعراب و کمات ضحی و لغا و ذکر بعضی حکم و امثال آن  
و این باب مثل چهره اهل است فصل اول عربی مدوی در مسجد حضرت رسول و در آمد حضرت

ابرار المؤمنین علیه سلام السلام علی المبین در مسجد بودند عرب در نهایت محله  
 نمازی که ناز در جناحه نه تقدیمی در ارکان آورده و نه ترتیلی در قرائت رعایت نموده  
 بعد از فراغ نماز خواست که از مسجد بیرون رود حضرت مابک بروی زد که برخیز  
 و نمازت اعاده کن که این نمازت صحیح نموده عرب از خوف آنحضرت برخواست  
 و دو مرتبه نمازی در نهایت طمانینه سجای آورد و در ترتیل و تعذیش نهایت  
 ملاحظه نمود و سبالغه در خضوع و خشوع نمود بعد از اتمام نماز ثانی حضرت فرمود  
 یا ایها العرب هذا الصلوة حسن من صلوة الاولی بدوی عرض کرد لا والیدیا و صبی رسول  
 صلوة الاولی من خوف الله تعالی و هذا الصلوة الثانی من خوفک حضرت تبسم فرمود  
 عربی بغایت کریمه المظفر قبیح الوجه بر سر خوان حضرت امام حسن حاضر بود و در وقت  
 خوردن طعام بشیره و عرض طعام خوردن گرفت و از آنجا سبکه حضرت که همان است  
 حضرت را از آن نوع طعام خوردن بغایت خوش آمد و منبسط شد در آن حین حضرت  
 از عرب سؤال فرمود که العرب مجردی یا تسأل عرض کرد باین رسول الله تسألستم  
 فرمود فرزنده داری عرض کرد ثمانیه نبات یعنی هشت دختر فرمود و جیهی هستند  
 عرض کرد انانی حسن بن حسن و حسن بنی الاکل اکل منی یعنی در دجاست من از آنها  
 و جیهی تر هستم ولی در اکل و پر خوری آنها از من بر خوار ترند حضرت تبسم نموده او را  
 دو هزار دینار عطا فرمود و فرمود این حصه تو وزن دهشت دخترت است آنرا بفرست  
 سرور بچل خود خود نمود عمر عبد العزیز از عرب شامی سؤال کرد که عاملان من  
 در دیار تو چه عمل میکنند در جواب گفت اذا طابت العین عذبت الالهة  
 چون آب از سر حشیه صاف بود در همه جویها آب صاف رود یعنی هرگاه تو که  
 سر حشیه حکومتی عادل باشی تمام ممالک حاکم با عدل و انصاف نصرت می  
 نمود منصور خلیفه عربی را گفت چرا سکر و حمد خدا تعالی سجای نمی آوری که تا بر شما  
 حکومت یافته ام طاعون از میان شما بر طرف شده است گفت کیف لیکر البیاض  
 راح الطاعون و جاء بلیته اعظم من طاعون یعنی رفت طاعون از میان ما و آمد بلیاتی

اعظم زاران چگونه سکر خداست ای بجای آورم خلیفه از آن سخن سخن و فصل کردید بعضی  
 آن عرب در دل گرفته و بهانه آوردند از انبیا فرستاد عربی در سر راه حجاج  
 چیزی طلب نمود حجاج و پیرانند در محصل دیگر سر را پیش گرفت و سؤال کرد  
 گفت ای سهرم حجج حالی در فلان محل از من چیزی خواستی من ترابرا ندیم باز دو نفر  
 چرا آمدی گفت بعضی القاع این یعنی بعضی بقعه هاین دارد آن بقعه اول برین شوم  
 آمد زیرا که سؤال کردم مرا را ندی امید دارم که این بقعه مبارک آید حجاج بنجدید داد  
 چیزی برداد خلیفه بغداد را اعزانی که آنجا دیده آمد بود و پیشتر ندیده مجلس بزرگی شد  
 بود در یک طبق طعام بخور و ندانگاه نظر خلیفه بقعه دی افتاد سویی چشم او آمد گفت  
 ای اعزانی موی را از قمر خود دور ساز و بخور در حال اعزانی لغت از دست خود بخور  
 نهاد و دست از طعام باز کشید و گفت کسیکه چندان نظر نفیسه بهمان نماید سحری که سویی  
 در لقمه اش مشاهده کند طعام خویش نتوان خورد حجاج در عکساری از گشودن در قفسه  
 نشسته شد و بر پشت بلند دید اعزانی نشسته و از خرقة خود جنبه بکان می جوید و شران  
 در برابرش چرامی کنند چون حجاج را دیدند بر میزدند اعزانی سر بلند کرده خشمناک شد  
 و گفت این کفایت که با جامه های رزین در خشنده بر آید که لغت خدا بر او داد و حجاج  
 هیچ گفت پیش آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله وبرکاته اعزانی در جواب گفت  
 لا فلیک ولا رحمة الله ولا برکاته حجاج از روی آب طلب نمود و گفت فرو دای و بخور  
 و خاک ری آب بیا شام و الله که من خادم کسی شتم حجاج بگفت او فرو داد و آب خورده  
 و سوار شد و گفت ای اعزانی بهترین خلق عالم کفایت گفت حضرت محمد رسول الله صلی  
 علیه و آله بر غم انف تو باز گفت چه کوئی در حق علی بن ابیطالب گفت اگر کم و زور کردی  
 و منقش را قاهره و برادر و وصی رسول الله است بگویی چشم تو باز گفت چه کوئی در  
 حق عبد الملک مروان اعزانی هیچ گفت حجاج گفت جواب من گوی گفت بدست  
 خطایش مشرق و مغرب را فرو گرفته چنانچه این فانی فاجر حجاج ظالم را بر سر  
 سلمان گذارده حجاج هیچ گفت ناگاه مرغی پریده و صدائی کرد اعزانی روی سجده

کرد که تو چه کسی صحاح گفت ای مرد این چه سوال است که میکنی گفت این مرغ خبر داده  
 که لکتری میرسند که سر دارشان نونی در پی سخن بودند که لکریان در رسیدند و بروی  
 سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رنگش متغیر شد صحاح فرمود تا نثران روی  
 سپردند و او را همراه بردند چون روز دیگر شد مانده نهادند و مردمان بر سر خوان  
 حاضر شده اعرابی را او را داد چون درآمد گفت السلام علیک در حین آمدن در کاهت صحاح  
 گفت من چنان نیکیم که تو گفتی علیک السلام در حین آمدن در کاهت پس گفت طعام بخور  
 گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی بر سر خوان  
 نشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله آنچه از طعام پیش آید خیر  
 باشد صحاح بخندید و بجا خوان گفت صبح میدانید که روز گذشته از این مرد برین سپیده  
 اعرابی گفت اصبح الله امیر سری که در روز در میان من و تو رفتن امروز در میان من  
 و انشای آن کن بعد از آن صحاح گفت ای اعرابی کی از دو کار خستید کن یا نزد من  
 بمان تا از از خواص خود در دایم با ترا خدمت عبدالملک فرستم و آنچه او گفته بخش  
 کنم اعرابی گفت این دو کار که گفتی قسم سوم هم دارد و پرسید که آن کدام است گفت  
 آنکه مرا بکنداری تا بسلامت بدار خود باز گردم که دیگر نه تو را بهیسی رهن من ترا صحاح  
 بخندید و فرمود تا هزار درهم بوی دادند و نثرانش تسلیم کردند و بقبضه اش فرستادند  
 روزی خلیفه نشسته دبره بریان کرده در نزد خود گذارده بخواهست که تناول نماید  
 ناگاه اعرابی از بادیه بر خلیفه وارد شد خلیفه او را نزد خود و بنشیند اعرابی بجا نشست  
 بود در نهایت شرم و حرص بره بریان خوردن گرفت خلیفه بسپیل ظرفیت گفت  
 چیست ترا که چنین این بره بریان را نیم میکنی و گوشت او بخوری که باید پیش ترا  
 شاخ زده اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بشفقت میخوری که گویا مادرش  
 ترا شیر داده است خلیفه از تقریر بسیار خوش آمده و او را هزار درهم عطا فرمود  
 اعرابی را احکامیت کنند همی بخندست خلیفه عرض کرد و قتی که خلیفه مرضی در چرخ  
 حادث شده بود و او در شتی نموده سخت دست گفتن آغاز نمود اعرابی روی برد

نموده گفت ای خلیفه زمان و الله که خدا تعالی بنو چری رحمت فرموده که بجز  
 صبی سدر علییه و آنکه دسم عطا فرموده است خلیفه بانک بروی زد که و یکج  
 گفت راست گفتم حق سبحانه و تعالی مصطفی را خلق عظیم کرامت فرموده و ترا  
 بداده است پس راست گفتم که آنچه بود داده بحسب خود نداده خلیفه از سخن  
 شایسته هوش گفایت فرمود که سید روزی صبحی که از خلا و افاضل اهل لغت بود  
 برخوان هر دو ان رشید نشسته بود و بالوده غسل حاضر بود اصمعی گفت چه با از آن  
 هست که هرگز نالوده غسل ندیده بل ناش هم نشیده اند خلیفه گفت برین دعوی  
 که ای باید که چنین چیزی ممکن نیست هرگاه اقامه دلیل کنی در قول خود گادنی و  
 دروغ از نش تو عالمی زبیده نیست اصمعی قبول کرد که اثبات دعوی خود نماید  
 اتفاقا هم در آن روز بهرامی خلیفه سوار شده بغرم سکار برین آمدند اعرابی از باده  
 برآمد اصمعی را گفت این عرب را در نزد من آرا اصمعی پیش او رفته و گفت خلیفه  
 ترا می طلبد اجابت کن او را گفت ثو منان را امیری باشد اصمعی گفت بی اعرابی  
 گفت باری من بوی ایمان ندارم اصمعی گفت خاموش کن باین الزامیه اعرابی در  
 غضب شد گریبان اصمعی را گرفت و بهر طرف می کشید و دشنام میداد اصمعی  
 عاجز شد خلیفه از آن حالت بجنده درآمد بعد از آن اعرابی گریبان او را بانه نمود  
 برزد خلیفه آمد و گفت ای امیر ثو منان بزعم اینمزد نه بزعم من فراد من از وی  
 که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو در هم بوی ده اعرابی گفت سبحان  
 ای برادشنام داده ازاد جرم باید گرفت این چگونه حکمی است که می کنی خلیفه  
 حکم حاجین باشد اعرابی ردی با صمعی کرده گفت یابن الزانیتین روان باش  
 امیر خود چهار در هم بگیر خلیفه از شدت خنده نزدیک بود که از اسب در افتد  
 عرب را به راه خود مبارکاه بردند چون اعرابی بارگاه خلیفه را دید و آن عظمت  
 و جبروتش مشاهده کرد که هرگز نمیش آن ندیده بود بحسب وی بیایست عجیب بزرگ  
 نمود پیش تحت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بردان



خاموش باش چه سبکونی گفت السلام علیک یا بنی السد خلیفه گفت علیک ای محمد دل  
 چه سبکونی حاضران گفتند بگو امیر المؤمنین گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین پس او را  
 بنشاند و بفرمود نامانده حاضر کردند و بر آن مانده طعنه های گوناگون فرود چیدند از هم  
 نذاول نمود و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم بدانند که این چه حسیبت خلیفه  
 گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره زرد هم اعرابی دست دراز کرده پالوده حور  
 گرفت بر وجهی که بان سپانست که هرگز نخورده است خلیفه سئوّل کرد که این چه  
 چیز است که بخواری گفت سجّادی که سلطنت بر داده که نمیدانم که این چه خبر است  
 اما قال السد تعالی فی القرآن فیها فاکتة دخل در مان فی جنبها لیکن نخل تر نعم ان  
 نه در مان یعنی حدادند در قرآن فرموده در بهشت میوه و درخت خواهد انا برست  
 در نزدیکی ما یک درخت خواهد است اما کمان میبرم که این انا باشد اصمعی عرض کرد  
 ایها الخلیفه در بدره بر تو واجب شد زیرا که همچنانکه پالوده را ندانست انا را  
 هم نمیداند خلیفه بخندید اصمعی را در بدره زرد بداد و عرب را هزار دنیا را نعم فرمود  
 و لقبیده اش فرستاد و عربی بدوی که هرگز شهری ندیده بود و میان مردم رسیده  
 بر سر نازاری بان فرزه رسید و فتنی که شواطیر فی جمع نشسته بودند یاران گفتند  
 با این بدوی گفتگونی کن این فرزه گفت هرگز بر چیزی نازیده گواهی داده گفت بی  
 گواهی سید هم که دگری در فوج مادر است رفته بود و تو از فوج آن بردن آمده این فرزه  
 از حیاتی آن بدوی متغافل شد عربی که سینه از بادیه را برآید رسید یعنی دیگر گنجان پر از  
 گوشت ران از پشت باز کرده و دهن آن گشوده و پارچه پارچه نان و گوشت بر دل  
 آورده بخورد بدوی نزد وی نشست عرب از خبر خوردن سر برآورده و عربی در  
 مقابل خود نشسته دید گفت یا اخی انت من ای مکان تو از کجایی انی گفت انا من  
 طائفتک گفت از قبیده تویی ایتم گفت انت عبرت درخت من عبدی تو از خانه  
 من عبور نمودی گفت بسیار محروم انا بدان دیدم گفت بل راست میگی پس  
 البقاع ایاسک مرا که بقاع نام دارد بدیدی گفت فی حراره افغانک دیدم

از پاسداری میکرد که اگر راجعال نیست که برامون آن ره کرد و گفت بل رایت ابی  
 المسی بخالد قال فی المكتب رایت عند المعتمد ایامی خلد را ملاقات کردی گفت  
 در مکتب خانه در پهلوی مجلس دیدم قال رایت قرائته قال نعم رایت قرائته رخ  
 صوت الحسن گفت خواندش دیدم گفت قرائت قرآن میکرد یا صوفی میکرد گفت  
 بل رایت ام ولدی قال حج ما رایت مشد فی کل تقبیلہ گفت آیا مادر فرزندم  
 دیدی گفت دیدم در تمام قبیلہ میش زنی نیست بکمال عفت و جمال و طهارت  
 گفت بل رایت حمل الذی تحمل علیه الماء قال رایتہ فی کمال الحسن والنفه گفت  
 آیا شتر اکبش مراد مدی جواب گفت دیدم او را در نهایت فریبی و قوت پیشش با  
 کوهان را برشته بود گفت بل رایت مطرغ قصری قال مطرغ قصرک رأس من العلم  
 اعلی من الکلیان اباقصر و حمل شترین مراد دیدی گفت دیدم در نهایت بلندی سر کوه  
 رسانیده و من هرگز نمانی از آن عالی تر مشاهده کرده ام عرب چون احوال خانان  
 و بکمال خود بر رسید دانست که هیچ گروهی نیست بعد از آن که گوشت دمان خود  
 گرفت و هیچ تحمل بدوی نشد بعد از آن که سیر شد سرانجام به بسته چون بدوی دید  
 که گفت ریش بعضی بجهت کرسی او بهم رسانید طول شده در وقت سکی اسباب  
 صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود در پیش او انداخت و در خواست  
 تا انبان در شست کشیده و برد و بدوی بطاقت شده گفت اگر بضاعه تو رنده  
 بودی راست با من سنگ بمانست عرب گفت مگر بضاعه من مرده است گفت  
 علی بحضور من مرد بقای عمر تو باد گفت سبب مردن او چه بود گفت از یک شتر و  
 جگر شتر اکبش تو خورد و کور شد بعد از آن بمرد عرب گفت سبب مردن شتر من چه  
 بود و او را چه گفت رسید که شتر او سنگ خورد و بمرد گفت او را در تغزیه مادر  
 خالد بکشته گفت مگر مادر خالد بمرد گفت علی گفت سبب مرگ او چه بود گفت قصر  
 و او ان که ساخته بودی خراب شد خالد در زیر آن مانده بمرد مادر خالد در تغزیه و  
 اندوه مریش کشته بمرد شتر را در تغزیه او کشته عرب که این اخبار موحش شنید

نان و گوشت در صحرا انداخته گفت داد و پلا و داصیبا در راه بادیه پیش گرفته و رو  
 شدند روی ایشان نان و گوشت را رانوده و فرار نموده بکوشه نشست آنچه مانده  
 بود تا نماز سجود و سجای دعا گفت لا ارحم الراحمین اللهم حاکم الودعه نکر دانند  
 خدا یغالی مگر عینی ایشان و بخت لایزاعری نصرانی را حاکم و لایت من ساختند از  
 اعیان قبایل بنیو در اطلبید و گفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله و با  
 رفتن او ایهود باین گفتند چگونه مسلم داریم آنرا و حال آنکه ما در لایز دارا و  
 و قتل او در دم عرب حکم کرد تا سندهای کران بر دست دهای ایشان نهادند  
 پس گفت من خویش عیسی ام با قرار شما دیه خون او از شما میگیرم و تا خونهای  
 منده بگذارم برین شوید پس باین بهانه مال خلیفه از بنیو و لایت من بگرفت  
 عربی را گفتند وقتی که برادرش مرحوم شد برای زن خود چه میراث گذارد گفت  
 که چهار ماه و ده روز عده عربی موسی نام صبحی در سغایه و ضو ساخت صره در  
 یافت و در محل کسیر گفتن عرب صره را بدست راست بگرفت بصفت جماعت حاضر  
 شدند و در حال امام بجهت نماز تکبیرة الاحرام گفت نماز با بیعت و اتفاقا قاری بعد از  
 فاتحه این آیه بخواند و مالک بیک باموسی یعنی چه در دست داری ای موسی عرب  
 گفت و انداخت سحر قاری یعنی بخداوند تو سحری ای نماز گذار پس صره را در  
 پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد از ترس آنکه ساد و متبعی او را بقتل نمایند  
 سیوم در نکات فصحا و بلغا عربی را گویند مجلس شریف حضرت امام حسین علیه السلام  
 درآمد و زانی ملازمت کرد پس از آن که بیرون آمد از وی پرسیدند که چون یافتی  
 امام ترا گفت راست الداخل را جیاد و النجاشی راضیا یعنی دیدم آنکه در آن مجلس  
 داخل است اسد وار و آنکه بیرون می آید خوشنود فصحا و بلغا حسن لفظ و عذوق  
 سخن کلاش آفرین گفتند مصیدی از جمله فصحا عرب و از شما بهر ایشان است  
 بعبایت حقیر خسته و ضعیف الاندام بود پیش هر دو ان رشید و صاف روی و لبها  
 و کرم نمودند و وقتی نام از او در قلب هر دو پیدا شد و با جفا ترش فرمان داد

چون سعیدی داخل بارگاه هرودن کردید چشم هرودن بروی افتاد در نظرش حقیر و مقدر  
 نمود تسبیح بالعبیدی احسن بن آن تراه یعنی شنیدن نام سعیدی بهتر است از دیدن  
 آن سعیدی در جواب گفت المرء مرء باقصر عضویه مرد مرد دست بدو کوتاه ترین عضو  
 یعنی بدلی که دل او معدن مهمت است و زبان او خداوند فصاحت هرودن و جابین  
 مجلس از آن کلام موخر جامع متحیر شدند و هرودن ویرا کرام تمام نمود و مقضی المرام  
 بقبیلہ اش باکره دادند ابو العینار روزی در مجلس عبدالرحمن بن عاقان رفت  
 که از اغنیای زنان و اکابر جهان بود اتفاقاً آن روز بغایت جنگ بود عبدالرحمن  
 گفت چونی با این سرمای سخت گفت لغتمهای تو نمیکند از که احساس هرودت  
 هو انما یم عبدالرحمن را از ادای سخن وی خوش آمده و او را با رحم و خلعتهای ملک  
 سواخت و بر قدر و مرتبتش مغرور و دایماً ابو العینار وقتی در لباس ملکنت در روی  
 باصفهان سفر کرد و اطفال محلات با سنگ و فلاخن با یکدیگر جنگ میکردند سبکی  
 بر سرش آمده ملکنت و جامه اش بخون میالوده طول شد در آن ولایت دوستی  
 داشت همه روز دنبال وی جستجو میکرد و ناگاه بعد از صلوٰۃ عشا دید یافت و گفت  
 کرسنه بروی در آمد اتفاقاً در آن شب در خانه آمد و دست به سجده خورد و  
 یافت نمیشد و باز را با هم بسته شده بود و وی کرسنه شب بسر نزد علی الصبح  
 نزد مذهب و زیر آمد مذهب و برآرسید که کدام روز بدین شهر آمدی گفت فی  
 یوم یحسن ستر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعۃ العمره گفت در کجا نزد  
 کردی گفت بواو غیر دمی زرع مذهب بخندید و او را باغی وافر ممنون حجت  
 یکی از صحابه عرب را پرسیدند که از خوشایان تو چه کسی مانده است گفت حاسد لغه  
 و شامه الکلبه یعنی کسی مانده که حاسد لغت است و شامت کننده است و ملکنت بن  
 فضل چهارم در امثال مشهوره عرب اگر چه بسیار و خارج از اندازه و شامیت  
 خناخچه در آن فضل لغتانیف بسیار دارند لیکن معدودی از آنرا درین مجموع  
 ایراد نمیدید که پنج از آن از احادیث مالوره از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

اول قال المؤمن مژآت المؤمن فرمود مؤمن آئینه مؤمن است که عیب و هنر کند بکس را  
 بطافت و صیقل دادن مژآت قلب خود ملاحظه نمایند دوم لا یذبح المؤمن من حجره  
 مرتین یعنی گزیده نشود مؤمن از سوراخی دو مرتبه یعنی هرگاه یکمرتبه مودی ضرری وار  
 آورد مرتبه بانی پیرایون آن محل کرد و سیم انزلوا الناس من منازلهم یعنی فردا آید  
 مردم را از منزلهای ایشان یعنی هر کس را بحسب شان در تبه آتش ترقی و تنزل دهد  
 کلام الملوك ملوک الکلام اینست که شاعر گفته مصرع که حفظ مراتب کنی زندیقی چهارم  
 البید علیا خیر من بد السفلی دست عالی نیکوتر است از دست اسفل یعنی عطا کننده  
 بهتر است از عطی تحم الطلوع الخیر عند حسن الوجه بگوید کسی را زرد خوب رویان چه خوبی  
 روی علات اعتدال مزاج است و اعتدال مزاج نشانه خوبی خوبست و طالب  
 از نزد مطلوب خوب روی محمود باز گردد چه خوب فرموده مصطفی الدین سعدی شیرازی  
 رحمة الله علیه بیت شرف مرد بگوید است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد و عی  
 به وجود اینها کلام از حضرت مولای تقی علی علیه السلام است اول سفیر یا  
 ادا تم العقل نقض الکلام چون شخص عقلش بسجده کمال و تمامیت رسد کلامش ناقص  
 شود یعنی کسی که تمام العقل باشد بی تامل سخن نکوید و بی مصلحت غنچه دهان نکشاید  
 خم پر از بادیه تنی از صد است چو کند تنی شد ز صد ایر و است صبح بدین  
 گردش دایم خموش چرخه صلاح و هزاران خروش و فرموده شیخ سعدی ناظر را  
 کافی است این سوختگان و طلبش بخرانند آنرا که خبر شد خبرش باز نیاید  
 ددم نشسته الوجه صاله الموده نباشد و گشاده رویی دام بودت و دوستی است  
 و مجرب و محبوب تلویت سیم الفرصه تمرک السحاب فرصت از دست می رود  
 مثل گذشتن ابر که ساکن نمی گردد و وقت را غنیمت دان آنگذر که بتوانی و اینها  
 از کلام مولانا است که میفرماید در پنج البلاغه که میفرماید که فاعلموا فرض الخیر غنیمت  
 شمارید فرصتهای خیریه را بلیت ساقی ببار باده که فرصت غنیمت است مطرب  
 ترانه که فرصت غنیمت است چهارم لسان العاقل در آه قلبه و قلب اللاحق و آه

لسان زبان دانا همراه دل اوست یعنی هرگاه با قلب خود مشورت نکند سخن گوید و هر  
 بردش رسد بر دوی اظهار نماید و دل نادان همراه زبان اوست یعنی بی فکر و تامل  
 و بدون رجوع ببل هر چه خواهد بر زبان راند پس زبان عاقل تابع قلب وی است  
 و دل احمق جابل بر زبان اوست سید رضی الدین جامع بیج البلاغه گوید این کلام  
 از جمله عبارات عجبه و تریفه است پنجم نوم علی یقین خیر من صلوٰه فی سنگ خواب  
 بر صفت یقین بهتر است از نماز گذاردن بر سنگ و شبهه و حضرت امیر این مثل را  
 و فنی بر زبان مبارک راند که بشی هر دمی را دید که مشغول تخته است و صرور جاعلی بوده  
 از خارج که در غرّه نذران از حضرت مدبر شدند در منزل ضرورت که موضوعی است  
 مشهور است و در مثل از اعراب درین باب مندرج است اول الار جاف مخدّر  
 اکنون از جاف مفرد از جیف است و آن عبارتست از چیزی می پراکنده که مخیر آن  
 مجر است پس عرب گوید این چنین چیزی را پیش رو حدیث و وقوع است که از عالم  
 بشهاده می آید با خبر ملکی دوم المحر حر دان سه الضریعی مرد از ادا است و عالم  
 هست همیشه عالی هست است اگر چه او را سختی و سنگدستی فرا گرفته باشد و العبد عبد  
 دان مشی علی الدبر و بنده همیشه بنده است اگر چه بر روی دژ راه رود و مرام انکس و  
 هست دون هست است اگر چه هر قدر غنی باشد سیم الصبی صبی دان لغتی است که  
 کودک است اگر چه پیغمبر از یارت کرده باشد یعنی اصغر از ماجی است با بزرگان و صاحب  
 مدرک حق بر طرف نشود چهارم العزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق  
 مردانست چون منصب بایه تربیت از سر مرد برداشت او حکم مؤمنی دارد که شوهر  
 مطلقه ساخته و تنها گذارد پنجم القرض سقراض المجه قرض گرفتن از دوستان مقراض  
 محبت است یعنی اکت قطع دوستی است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض  
 تعویقی می افتد و آن موجب عجز خاطر دوستان است و منجر بجدائی و مفارقت گردد  
 و آخر دوستی در سر آن قرض می رود ششم اللیل حبلی لایتری مانند شب البنی است و  
 دانسته نمی شود که چه خواهد رانید یعنی اگر خوابت کلید زشت شود و روز و شبش گردد و حق

از نهیمیدی در تنه طفر کر سخن در هر که وقتی که مفا دست با خضم نمی تواند کرد طفر مست چه  
 هیچ طفر و فیزی برای آن نیست که سر مرد بدست باشد نه ششم من غایب غایب و اکل  
 نصیبه الا محاب هر که غایب شد در وقت رسیدن طعام زبان کار گشت و بخورد بهره  
 او را یاران با نهایت فرح و شرم من لم یکن ذنباً اکثنه الکلاب هر که نباشد که کرک بخورد او را  
 سگان بعضی هر که تن بزبونی در در غلبه کند بر روی نفس نیست دهم من یفکر حیوة فموت  
 عرس نک هر که در جود و حیوانش موجب عزتست موتش از خجسته تو عروسیست بعضی  
 موجب خوشیها تا نزد هم انما یخبر الصبيان بالربوب جبران نیست که فریب داد و میوه  
 گو دوکان بویزی بعضی مردم ابله و دون همت باندک چیزی از متاع دنیا سر فرو و میوه  
 و بان فرشته و مغرور میوند و از دهم من کثرة الملاحین غرق السفینا ریساری ملا  
 با هست که گشتی غرق می شود یعنی اختلاف آراء طرق صواب را کم میکند سیزدهم کل  
 الصیدی خوف القری همیشه صید در درون کور خطر است این مثل وقتی که بیدگی  
 بحقیقت و انواع فضل و کمالات صوری و معنوی ستایش کنند و نشان این مثل است  
 که وقتی جمعی از ارباب اتفاق کرده بقیه خود بکار برون رفتند و بعضی کور خوری را  
 صید کرده و بعضی شکار را در خوف آن نهادند و متوجه قبیله شدند و این مثل در آنجا  
 زدند که کل الصیدی خوف القری بوی اشاره است چهاردهم اولادنا کما ونا فرزندان  
 حکمرانی ما هستند گویند پدر دیری را تقصیری خدمت حاکمی برده که چویش زنند  
 اول پدر را انداخته و صد چوب زدند که آه از دل برکشند و دم نزد بعد از آن پیش  
 انداختند چون یک چوب بر پایش زدند در شش آه از ناله و زاری کرد حاکم گفت  
 تو صد چوب خوردی و دم نزدی بیک چوب که پست خورد و این همه ناله و فریاد چیست  
 گفت چون بر ایام بخورد و تحمل سبک دم اکنون که بر جگر می آید تحمل ندارم تا نزد هم  
 فی بیک خیر من الکری فی الهوا کجایی که در دست تو باشد بهتر است از کف دست  
 و دست تو بآن نرسد غبار العلی خیر من زعفران العطلة غبار علی و کار کردن بهتر است  
 از زعفران بیکاری و عطلی است نزد هم غبار الختم کحل علی الذئب غبار بر سره کوفتد سر

در روشنائی دیده که گشت یعنی چون کرک غبار ریه دیدنش روشن شد آن امید که  
 صید می خواهد کرد و همد هم فلان بی قصار و مردم صبرا فلان بنامی کند تضری و در آن  
 میکند تضری را و پارسیمان این مثل را چنین گویند که فلان خورد و بین بزرگ ریش  
 هجده هم فلان میرق الرمان و تصدق علی المرضی فلان اما را امید زد و تصدق  
 سید به بیمار آن یعنی از وجه حرام تصدق کردن نافع نیست گویند فاحشه زنا  
 سید زد و جنبش را گرفته قسمت در ویشان میگردد شاعری و حقش قطعه گفت که  
 مصراع آخرش ضرب النعل بند و آن اینست که فو یک لائرنی و لا تصدق دای بر تو  
 ای زانیه زانیده و تصدق هم ممکن نوزد هم فلان طلع البغیة فی الزمریة فلان طلب  
 میکند غنیمت را در غنیمت یعنی آن را غنیمت میداند که هر میت نماید از بلیه جان  
 اسبابست برود و برود و بیستم فلان کالغایه کیون جمله اذا قبل لها طیری بطبر و اذا  
 قبل لها اجملی فلان چون نثر مرغیت که هرگاه او را گویند طیران کن شتر شود و هرگاه  
 گویند بار بردار مرغ گردد و بیست یکم فلان کالصفوران ارسله فأت وان قضیت  
 علیه مات فلان چون کجنگی است اگر نگذاری فوت شود یعنی طیران کرده و برود  
 را که در دست محکم نگذار ای میرد این مثل وقتی گویند که طلب موااسا و مدارا کنی  
 غیت و دوم لا تأمن الهرة علی اللحم و الکلب علی الشحم این مباحث از کرب و سک  
 از گوشت دادن که به دیده دادن میگردد یعنی اعتماد کن برین فقان و دست از دست  
 آنها کوتاه دار و معاشرت کن باب هفتم در لطایف شاخ و علما و فضلا و فقیها  
 و اصحاب کمال و آن مشتمل است بر بیست فصل اول در لطایف و مواضع  
 طریقت و علما و ربانی ترشش که یکانه روزگار و پیشوای محققان عراق است  
 گفت که عبدالله حضرت میرا که از کجا صوفیان بود بیست سال سخن گفته بود و سؤال  
 کردم که صوفیان چه کنند مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا  
 یعنی صوفیان کسانی هستند که وفا می کنند عهودی که با خدا می خود بسته اند  
 و غیر او را رب و مطاع ندارند محمد بن یوسف از جمله اعظم اهل طریقت است و



و از جمله از باب حقیقت و صفت از دوا و انقطاع بر روی غالب بود و جنبه اخلاقی  
 او را بزرگ میداشت روزی جنید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ  
 استاد خود و محمد یوسف سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام حال و صفات  
 از احوال اهل کمال بر تو غالب است علی بن سهل آن مکتوب بمحمد بن یوسف نمود گفت  
 سنجید بنویس و الله غالب علی امره خدا تعالی غالب است بر امر و شأن خود  
 پادشاهی عالم ربانی را گفت مرا پندیده و موعظتی بگوید که بدان رضایت حق و حق  
 هر دو حاصل آید گفت در روز داد سگیان ده تا خلق از تو راضی شوند و در شب  
 داد که باین ده تا خلق از تو راضی شود یکی از علماء ربانی که صاحب کشف و یقین  
 بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطه آنکه من از  
 آتش نوازیم و او از خاک طمانی سنگ داشتم که او را ساجد نمودم گفت ابلیس سر روی  
 خاستی را با زانیه بجهت زنا در یک محل جمع میکنی در بردار گمان نمی نشینی و قیادت میکنی  
 و سنگ نمیداری و از سجده آدم صغی الله که مدح عظمت و صنع قدرت او است  
 میداری زهی خدایان و خواری و پستی و خاکری ابلیس از تضرع او حجل شده و  
 گفت بدان خدائی که مرا مطرود و ابد گردانیده که هرگز هیچ یک از مخلوق مرا چنین  
 انفعالی نداده که نو داده پس نامه در زاری کرد و از آن بزرگ عالم غایب گردید  
 فصل دوم در لطائف علماء مرسوم روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناقوس  
 شنید گفت این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز عصری است  
 که بر بام کلیسای خود می نوازند بجای بامک نماز مسلمانان سلیمان فرمود آن کلیسای  
 خراب و منهدم نموده و آن ناقوس بکشتن این خبر تبصیر روم رسید و نصرائی بود  
 سلیمان نوشت که انبیاء سلف این بنا نهادند اگر ایشان صواب کردند پس بنو  
 خطا کرده که گشته و اگر تو صواب کرده پس انبیاء خطا کرده باشند و این باطل  
 زیرا که انبیاء معصوم اند و ایشان خطا نرود سلیمان علماء و فضلا زمان را جمع  
 کرد و گفت سخنانم جوابی شایسته تبصیر بنویسیم هر یک از علماء چیزی نوشتند و بطبع

طبع او تنقید ابونواس که قطب بغزدق از علقه و شعرای معروف است گفت مرا بچشم  
 میرسد که همین یک آیه در جانش نویسی که فضا با سلیمان کما آقیاه علقه و حکما پس  
 پس متذکر نمودیم سلیمان را از آنچه علقه فرموده بودیم مرا و از علم و حکمت سلیمان را  
 از این اقتباس بسیار خوش آمد و از انقباض فرستاد و صله لایقی بغزدق علی فرزند  
 درختی صاحب کشف در خانه کعبه نشسته بود و در فرود بسته و تالیف کتب  
 مشغول بود و شیخ نجم عمر نسفی که صاحب تفسیر تیسراست بدر خانه کعبه آمده در نزد نخعی  
 گفت در در نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی بازگرد نسفی گفت عمر لا انصرف درختی  
 گفت او انکرا انصرف یعنی هرگاه مکره نخواهی انصرف شود بقا عده بخوان یکی از علقه  
 بجهت ناز جماعت قومی رفته بود ناگاه در میدان قرآه فرو ماند و حشر شد مقتدیان  
 بجهت حرمت او الفا آیه می کردند و آخر او این آیه فرو خواند التیسر حکم رجل رشید  
 یعنی آیا در شما نیست در میان شما راهبانی یکی از راهبان چون این آیه بشنید آیه را موش  
 شده را بپا داشت و در روزی خواجه نصیر طوسی برای سبکدشت در حالت سواری بود  
 قطب الدین علامه که شاکر دوی بود در رکابش پیاده میرفت و بغایت صاحب جمال  
 و زلف بود و عبا را بر او زلفش نشسته خواجه نصیر طوسی از روی طرافت گفت یا سبکی  
 گشت ترا با ای کاش بن خاک بود می یعنی آن عبا را که زلف تو آستینخته مولانا قطب  
 در جواب او خواند و میگوید الکافر یا سبکی گشت ترا با یعنی کافر سبکیو بدین سخن را که امکان  
 که بن خاک بود می مولانا نورالدین خوارزمی از دانشمندان معروف هرات بود در روز  
 عبادت مولانا محمد جاجرمی آمد که استاد مولای زمان بود و در آن زمان با صره او <sup>صغیر</sup>  
 شده بود و راهبانش در دیکرد و توب محرقه داشت مولانا نورالدین گفت ضعیف  
 غالب شده که بنماز نمیتوانم رفت و از اینجا محروم مولانا نورالدین گفت که کیس علی  
 الامعی حرج دلا علی الاعرج حرج بر باغیا و لکن در بر یغی حرج و کنی نیست چه اینها  
 سعد و در نزد حکم جداوند قاضی عضد بسیار عظیم الحجه و ضخیم بود روزی یکی از علقه  
 شیراز که مولانا پادشاه نام داشت و از دانشمندان معروف شیراز بوده و بغایت

ضعیف آنجنه دلاغر اندام بود مباحثه در میان داشت بحث ایشان بخلطت و خلوص  
 اسخام اتفاقا در پیش مولانا بادشاه دوات دقعی نهاده بود قاضی به سبیل تعریف گفت  
 که از پس آن دوات آوازی می آید به بینید که چه چیز است در پس آن مولانا بعد از  
 آن نیت در جواب قاضی گفت که از یک لطف پیش این سکون نمی شود قاضی از این  
 که بغایت زیبا گفت از تعریف خود پشیمان گردید و محفل شد همیشه در انفعال بود  
 روزی فاضلی و فاجری هوی بر سر گذارسته بود و بهجتی بکندی و اخذ حطام دنیوی و دنیا  
 حال خود را بسببادت شهرت داده روزی عالمی متقی که اصل دینسان شهادت را میسر  
 بوی در گذشت در وی سلام نکرد و آنرا متغیر شد و گفت من از آل رسول باشم و تو  
 کی از امتان حدس با شنی ترا کی رسد که از پیش من بگذری و سلام کنی و حال آنکه در هر  
 شبانه روز چندین بار در نماز و در غیر نماز بر من صلوات میفرستی که میگوئی اللهم  
 صل علی محمد و آل محمد عالم گفت من در صلوات خود چنین میگویم و آنکه الطیبین الطاهرین  
 و نور الدین قید ارکان خارج میثوی زیرا که نه طیبی و نه طاهری سید و عالم بهر در خواست  
 و خدمت آغاز کردند سید فریاد برآورد و او هم آه و عالم او را در داشت و آه آه  
 او را گفتند و آه آه چه معنی دار گفت او جد خود محمد آشفیع ساخته تا مات کند  
 فرزند محمدرت دین جد خود حضرت آدم شفیع کرده ام میگویم و آه آه و او با بهجت  
 بوقت سیادت خود بسیار رحمت باید کشید ولیکن بهر کس میداند که من فرزند آدم  
 علیه السلام هستم عالمی که متقی بود در باب خانه آنجنی رفت و گفت چنین من  
 که تو از آل خود خبری نامزد از باب استحقاق کرده دین بغایت سخن و محتاجم خواهم  
 بهانه کرد و گفت آنچه گفته ام نامزد و کوران کرده ام و تو که گویستی عالم گفت که  
 غلط کرده من کور هستم از روی حقیقت که روی از رزاق مخلوق برافتنه و سبوی تو  
 بجینی شناسیده ام خواجه از سخن دی متأثر شده خادمی از غیبش و او ایند هر چند  
 سالقه در راجعت عالم نمود که خواجه حضرت بجا آورد مصنفه و نصفا و فصل سیوم  
 در ذکر بعضی از ظرافتهای مولانا قطب الدین که از جمله طرفاء علیست مولانا ساجید

مولانی که از جمله تلامذه مولانا قطب الدین است بجايت سپاه چرده بود شش برگی  
 از شیشه بوقوف او بر فرجی سعید ریخت چند جایش سپاه شد و از آن غافل بر دانه  
 سیر در هم چیده بدرد آمد چون در حوزه درس نشست اصحاب گفتند مولانا این  
 چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت هیچ کرده عرق کرده است مولانا  
 قطب الدین برای بریافت شخصی از بام در افتاده و بر گردن مولانا قطب الدین  
 آمد چنانچه مریه کردنش تصور یافت چند روز بدان سبب صاحب فراموش گشت  
 جمعی از اکابر بجاوت مولانا آمدند و گفتند مخدم چه حال افتاده گفت چه حال  
 از این بدتر باشد که دیگری از بام می افتد کردن مایمی بکشد مولانا بجاوت ترسانی  
 رفت که بمسایه او بود و او را پرسش نمود و گفت مرا میشناسید کیکی از دانشمندان  
 سلیمانم و دین اسلام را این قوت تمام است گفت میدانم تو از آنهایی مولانا گفت  
 دلم از مسلمانی خود گرفته است اگر چهل روز شتاب لیکنی خدمت من کنیدی و الوان  
 اطعمه داشتم که دلم خواهم بجهت من همیاسا زید عبدالرحمن خدمت من بدین شما در آیم  
 و تقویم آیین شما را می آید با هم گفتند هرگاه مولانا قطب الدین بجاوت آید  
 ما را بدین قوت افزایش دهانی و خدمت مولانا قبول کردند و هر کلفت که ممکن  
 بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که سیاده بر رسید باید که  
 بوعده خود وفا کنی گفت و انهماء بالعشره ده روز دیگر بر بدت ضیافت بنظر  
 تا بعد از آن نقل مذهب کنم چنان کردند چون پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید  
 که مولانا بکیش ترسیان در آید تمام اکابر ترسیان اجماع نموده و کرد او در آمدند  
 رفتند در کار خیر خیر خیریت وقت آن رسید که بوعده خود وفا کنی گفت  
 ای جماعت شما عجب اهل بهر مدت پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان  
 نمیشم و لباس ایشان نمیشم هنوز مسلمان نشده ام بدین پنجاه روز که طعام شما  
 خورده ام میخواهم بد ترستانم ترسیان از وی روگردانیدند و از خدمات خود  
 بذمت اندر شدند چون خبر این طرافت مولانا قطب الدین با پادشاه رسید

خواست تا با دو محبت و طرافتی نغز بود تا طعامهای گوناگون ترتیب داد و غذا داد  
 شهر اصلا داد و اندر مجلسی بسی عالی را آستند پس با حضار مولانا قطب الدین فرزند  
 داد او را حاضر نموده و مقدم بر همه جالین بنشاندند و تعظیم وی گماشتند بجای  
 آوردند چون سفره گسترده شد و طبقاتی طعام فرو چیدند طبقی سروپشیده نزد  
 مولانا گذاردند که یکجکس را بر آن اطلاع نمود که در آن طبق چیست و پادشاه در  
 خلوت مقرر کرده بود که تمام آلات کو سفند از اجدا گانه طبع نموده و بر آن طبق بنشیند  
 و سرش را پوشیدند چون مولانا سروپش از طبق خود برداشت چشم جالین مجلس  
 بر آن آلات کو سفند ان افتاد و دانستند که پادشاه با مولانا طرافت کرده و در هم  
 گزینند که آیا مولانا در مقابل چنین طرافت چه خواهد گفت چون مولانا نظیر بر آن  
 آلات افتاد بی تا بل با یک رخا دم زد و گفت چرا غلط کرده و طبقی که حجه حرم ترا  
 داده اند اینجا آورده حضا که آن طرافت شنیدند آهسته بنا کردند بخندیدن و  
 پادشاه خجل گشته و از طرافت خود نادام گشت خصل چهارم در طرافتهای قصه  
 مردی نزد قاضی آمد و بر زنی صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی  
 کا السراج المصنی یعنی چون چراغ روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و با میل  
 کرده گفت اطفی السراج فمطلع الصبح یعنی خاموش کن چراغ را پس بختکه صبح  
 طالع است زنی با شوهر خود نزد قاضی رفت و شکایت کرد آن زن دو چشم  
 خوب داشت و باقی چهره در غایت رشتی بود و روی خود را حست فرو بسته بود  
 و گفت دشمنان منیو قاضی چون چشهای فتنه اش دید میل کرد و گفت امر جدا  
 این ضعیفه را بمنزلی و جفا میکنی مرد میل قاضی را در یافتنه بود چادر از سر زن  
 در کشید و روی او بقاضی نمود و گفت با این چنین رشت روی برین این هم  
 ناز میکند قاضی چون روی زن بدید گفت ای زن برخیز که حشمت مظلوم است  
 روی تو ظالم زن جمیله شوهر را پیش قاضی کشید و گفت زنی جو اعم و شوهر کجبال  
 من نمی پردارد همه شب پشت بجانب من خواب میکنند مرد گفت ایها القاضی

زخم دروغ سبکید و من همه شب بیدار بودم خدمت بجای آوردم و زیاده بر این وقت  
 نذاشتم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسند نمی شوم در هیچ حال ازین عدد کم  
 نمیکنم قاضی گفت عجب خالی است که هیچ دعوی پیش من نمیآید که نه مرا بر سر  
 آن چیزی بیایست افروزد اکنون من بجهت قطع خدمت شما دوبار دیگر برده  
 خود کفرتم تا عدد پنجگانه راست شود و نرا از میانم نه بر چیز مرد گفت زنی قاضی  
 شفیق مهربان زنی قاضی متدین مسلمان زنی خدمت قاضی محمد بروی امامی آمد  
 گفت ایها القاضی شوهر من مراد را چاکه تنگ و چیت نشاند و من از آن پیشک  
 قاضی گفت خاموش که هر چند جای زنان تنگ تر و چیت تر بهتر است و دوسر  
 سجده است قاضی آمدند یکی بردگی دعوی کرد که این مرا کیدی گفت و کواچی او  
 کواچی داد که او را زن جلب گفت قاضی فرمود که این کیدی دعوی میکنند و آن  
 زن جلب کواچی سید من چه حکم کنم قاضی نزد محمد قاضی آمد و گفت فلانی مرا  
 گفته است که محو محمد قاضی گفت محل گفته است تو بردگار خود باش فصل پنجم  
 در ذکر بعضی فرستهای قاضی شرح که از علما، تابعین است و نصب کرده حضرت  
 امیر المومنین علیه السلام در کوفه در حضرت که زنی با شوهر خود بمحکمه قاضی آمدند  
 و قاضی که شعی کوفی که از علما، کبار زمانه بود و در آن محکمه در پیش او نشسته بود زن  
 آغاز کرد و زاری نمود و از شوهر خود شکایت نمود و آنگاه از دیدگان فرو رفت  
 چنانکه شعی را دل بروی بسوخت و قاضی شرح را گفت چنان میانید که این زن  
 سطلوه است و حق بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند  
 و دیگر استند که حال الله تعالی و جاو و آیتهم غا، یکون یعنی آمدند مراد را  
 یوسف بعد از آن که او را در چاه انداختند نزد پدر خود و شبگاه و بدو رخ می  
 کرد پس شعی خاموش شد و قاضی بر آن مهم تحقیقاتی نمود تا بر شعی و خصم  
 ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن کذب میکرد شعی بر دست  
 قاضی آمد و گفت و من سجده است قاضی شرح آمدند یکی بردگی مالی خطیر دعوی

دعوی کرد آن دیگری انکار صرف نمود و سخنان پیرشان گفتن آغاز نمود قاضی در  
 این صحبت و گفتگوی دیگر از وی سخنی شنید که متضمن اقرار بود قاضی را یقین حاصل  
 شد باینکه این مبلغ باید بدی بدی حکم کرد که برخیز و بروی مال را تسلیم کن  
 کن بگو آغاز فریاد و اضطراب آغاز نمود که ایها القاضي هنوز صدمه مرا فرستاده  
 و کواهی کواهی نداده چگونه حکم میکنی با دای دین قاضی گفت کواه کواهی داد منسکه  
 گفت کدام کواه قاضی گفت خواهر را ده خاله تو کواهی داد یعنی تو خود اقرار نمودی  
 مردی در صحرائی خالی ازغبور و مرد و مردم در بای درختی هزار شغال زر خالص  
 کرده بسفری رفت بعد از معادوت بر سر آن رفت دید که درخت را شکافته  
 و زمین را شکافته و زر را برده اند آه از نهادش برآمده و بی طاقت شد نزد قاضی  
 شرح رفت و در خلوت صورت حال را بر وی عرض کرد قاضی گفت برو بعد از دو  
 سه روز دیگر نزد من آئی لیکن در این دو سه روز حال خود کسی کوی آن مرد رفت قاضی  
 طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبیده و در خلوتی از او پرسید که شرح فلان درخت  
 خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص او بسیار است و منفعت او بیشتر گفت در این  
 ایام هیچ بیماری را هیچ آن درخت بحالجه کرده گفت آری پیش ازین بیک باه  
 فلان مرد بیماری داشت که علاجش محض بود شرح آن درخت من او را بآن درخت  
 دلالت کردم و از وی شرح آن درخت فرستادم اما ترا بکار برد و شفا یافت قاضی آن  
 طبیب را دواعی نمود و آن مرد را طلبید و در خلوتی در نزد خود بنشاند و بر فرق  
 مدار او حکمت آغاز نصیحت نمود و بر اینها موعظه بلیغ نمود چنانکه آیت و حدیث  
 میتوانست بر وی خورده و اندوهش بزم کرد و بدین سخن بدین را و او را شنید تا آن  
 مرد که هزار دینار از انبای درخت یافته بود بصحبتش باز داد و روزی دو مرد در خلوت  
 قاضی شرح گفتند یکی بر دیگری مبلغ خطیری دعوی کرد و او منسکه صرف بود که سخن او را  
 ندیده ام و با او هیچ معامله نموده ام قاضی از مدعی پرسید این زر را از کجای بوی داد  
 گفت در بای درختی در فلان صحرا دار شهر را آن درخت سه میل بود قاضی مدعی را

گفت بردار آن درخت و در برگ تازه از جنه من بیا و رمان از آنها کو اهی طلبم و این  
 آنچه حق است من خواهند گفت مدعی طلب برگها رفت و مدعو به نظر نشست  
 قاضی بهجات دیگران برداشت و خود را بکارهای مردم مشغول ساخت و در کارهای  
 کارهای دیگران کینه را غفلتی شده بود و سر بلند کرده و در بجانب مدعی نمود گفت  
 آیا آنکه در بالای آن درخت رسیده باشد گفت فی هنوز نرسیده قاضی گفت  
 اول بکار صرف کردی و گفتی من او را هرگز ندیده ام و با او هیچ معامله نموده ام پس  
 سبکی تو چه سبکی که آن درخت دور است یا نزدیکی سبکی تحمل شده و قاضی بر حق  
 و طاعت و وعظ و نصیحت او را اعلام ساخت تا از انکار باقرار بازگشت نمود چون  
 مدعی برگها آورد قاضی گفت برگهای تو قبل از آمدن کو اهی دادند و معامله تو با  
 سبک گشت پس سبک دست مدعی گرفته از محکمه بخانه خود آورده و زرت تسلیم کرد  
 قصه ششم در ذکر بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علمای و فقهایست  
 دوی ایاس بن معاویه بن ایاس بصری و مردیست از قبیله مغربیه و کنیت او  
 ابو دانه است روزی بو الفضولی بصری اعتراض کرد که چرا در جواب سائل تحمل  
 میکنی ایاس گفت برگ دست تو چند انگشت است گفت پنج ایاس گفت در  
 جواب من چرا تحمل کردی و قائل دانی بجای بنادودی گفت از برای آنکه در این  
 جواب حاجت تبایل بنود ایاس گفت من نیز در سائل چنین و محتاج تبایل نیستم  
 صبیح از فضلاء اعتراض بر ایاس کردند اول آنکه در سائل تحمل میکنی دوم آنکه با  
 ارادل و او باش قوم صحبت میداری سیوم آنکه لباسی تحلف میوشی ایاس  
 مدعی بجانب افضل معرضان نموده گفت سئوالی دارم گفتند بفرمای گفت حدیث  
 زنا بدست یا عددیخ معترض بختید و گفت پنج ایاس گفت چرا در جواب من قائل  
 و تفکر نمودی گفت از جنه آنکه حاجت تبایل و تفکر نیست ایاس گفت جواب من  
 در سائل همین قسم است دیگر آنکه با ارادل و او باش چند آنکه بشنیم جنه آن است که  
 مرا خدمت کنند و از من خدمت طلب نکنند و اگر با اعز و اکابر بشنیم مرا خدمت این



باید کرد و زن یک کرده ریسمان بچکه ایس آوردند هر یک را بر آن دعوی بود که  
 ریسمان از آن مست ایس میان ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این  
 ریسمان را بر چه چیز مجیده گفت بر قطعه حوی زن دیگر را پیش طلبید و گفت این ریسمان  
 بر چه چیز مجیده گفت برگزیده ایس فرمود تا ریسمان را بزرگ و دزد از درون قطعه حوی  
 بیرون آمد زنها را آن داد که راست گفته بود و کاذب را بازمانه زد و در جرت  
 که از قاضی نظام الدین هر دو دلد مولانا حاجی محمد فرای در زمان خاقان میرور  
 سلطان حسین میرزا شل چنین فرستی واقع شده و آن چنان بود که دو کس دستاری  
 بچکه آوردند و دعوی هر یک آن بود که دستار از آن اوست قاضی اعتراضی که  
 داشت بر یکی مطنه برد که کاذب است و او را گفت بر خیز و این دستار بر بند چنانچه  
 عادت تو بوده در بطن ایندستار چیزی از سر دستار زیاد ماند دیگری را فرمود  
 نایب است حکم فرمود که دستار از این مرد است که راست بسته و بعد از تحقیق و  
 شنید که کاذب اقرار کند بخود و نمود قاضی دی از دروغ توبه داد فصل هفتم  
 در ذکر بعضی از لطائف فقها شخصی در مجلسی که در دم حجاج و طمش سخن میرفت  
 مطلق زن سو کند جزو که حجاج دوزخی است مردم او را ملاست میکردند که چنان  
 حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی جزم  
 کردند که زن آنمزد را طلاق افتد که سو کند بر عجب جزو آنمزد ملول شده نزد  
 عمر و جمیده آمد که افتد و اوسع و اتقی زمان خود بود و قصه در نزد وی فرو خواند  
 عمر و گفت زن خود را نکاح دارد که اگر خدا تعالی حجاج را با اینهمه ظلم و مصله عباد که  
 کردن اوست بیاورد و بدوزخ ببرد و باکش نوزد با تو نیز باین گونه مضایقه  
 نیست ترا هم بیاورد و صدر الشریعه افتد زمان خود بود و بطبعی لطیف داشت که  
 که هر وقت طبعی میکرد کفری از یک کجایر میبرد شخصی از او پرسید که در باب حرج  
 سبب چه میگوئی گفت بحسب الکف عنه واجب است کفر از آن و کفر در لغت  
 عرب بمعنی اجتناب است و در فارسی کف دست باین طرافت جویش گفت

مامون الرشید با ابوالحسن که فقیه عصر بود و طریقی خوش طبع آغاز مطایبه کرد و از  
 روی طرافت گفت از تو سئیده می رسم تا بل جواب گوی گفت آنچه دادم بعضی  
 رسانم مامون گفت کسی کو سفندی خرید و آن کو سفند شکلی انداخت چنان بصر  
 که چشم را بگذری آند که کو را سخت دید چشم آن را بگذر بر بایع است یا مشتری  
 گفت بر بایع است مامون گفت از کجی می گویی گفت از اینجا می که در وقت فرو  
 شتری را گفت که در سفند این کو سفند کلو له هست که مردم را کو رمی سازد تا  
 مردم حذر کنند و اریس او نروند فقیهی را بر رسیدند که سر در کدام روز تراشم  
 و ناخن در کدام روز گیرم دومی لب در کدام روز چینم گفت در روز دراز شنبه یعنی در  
 هر روز که گفت را دور کنی همان وقت خوب است شوشام مناسب است شوش  
 تراش سر و بکیر ناخن هر روز که آن تر نباشد ابوصمصوحستانی فقیهی را بر رسید که چون  
 در صحرایم که غشی کنیم روی بکدام سمت کنیم گفت رد بجانب جامه های خود  
 نازد و بنزد جوانی نزد فقیهی آمد که زن جمیده دارم و دلم باز بسته است و او را که  
 مزاج است که قوت و طاقت نمی گردن و مان و آتش بخن ندارد و جاهه شستن و خانه  
 رفتن نمی تواند و دست رس آن ندارم که خادمه بخرم که خدمت خانه من کنده  
 خواهم که زنی خدمتکار سخاوتم که این کاره از دست او بر آید چنان زنی پیدا کردیم  
 اما خویش آن او را رضی پذیرد سبک بیند تا زن نخستین را طلاق بدهی ما خویش خود بدو  
 بدیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیل آموزی که این زن را سخاوتم و مجبور را طلاق  
 بدهد گفت زنت را کو رستان در دست چون از تو طلاق زن خواهند بگویی بغیر آن  
 زن که در کو رستان دارم هر که باشد طلاق دادم خویش آن زن گمان کنند که تو زن  
 مرده داری در کو رستان زن تو خواهند داد و چون آن حیل را بکار برد آن  
 زن را بجا خود در آورد و فصل ششم در ذکر بعضی از طرافتهای مامون و عطا  
 روزی پادشاهی بو عطاء و عطاء حق کوئی حاضر شد و عطاء در انشای و عطاء خود او را  
 بنام اصلی او می طلب ساخت و پادشاه از آن صورت استخفاف دریافت که

که اورا مخاطب نموده غضب بروی ستولی سنده یکی از محرم خود را بجزئیست او فرستاد  
و کلمه زیادی بپیغام نمود آن محرم مرد واعظ را نصیحت کرد گفت اطاعت اولوالامر  
و تعطیم و تکریم سلطان بر او واجب است بایستی که تو پادشاه را بکنیت یا یکی از بنام  
سخن انبیا و واعظ گفت خدا بختی بهترین آدمیان را بکنیت آنجا که میفرماید یا کعبه که  
و ما محمد را رسول و بدترین آدمیان را بکنیت آنجا که میفرماید یا ابی لهب چون  
محرم آن جواب پادشاه رسانید اورا بسیار خوش آمد و سبزه و واعظ خلعت تمام  
فرستاد و توانگری و اعطای خوش طبع را اکثری زرین داد که کهن نداشت و التماس  
نمود که بر سر منبر براد عاقل و اعطا در ابدین وجه دعا کرد که بار خدایا او را دوست  
قصر زرین بده که سقف نداشت باشد بعد از آن از منبر فرود آمد و اکثر در منبر داد  
رفت و مصافحه نمود پس گفت ای واعظ این چه نوع دعاست که در حق من برده  
گفت اگر اکثر تو کهن میداشت قصر تو نیز سقف بود و اقامت این کلمات زمانی  
که در ما و آراء الهیه بود از بعضی اکابر استماع مینمود که در پیش احمد سمرقندی دانسته بود  
و در مقصود هرات و عطا سیفست و تمام فضلا و فقرا و عرفای هرات بوعظ وی  
حاضر میشدند چنانکه روز تعطیل و عظم نمود بعد از آن بانه بخون شد در آن اثنا گفت  
واعظان بر دو قسم اند اول آنان که همگی خود روی در حق دارند و پشت بر خلق  
ایان بر عطا اعلای کلمه حق است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس ایان  
که دار و افعال آن و عظم و نصیحت و سرشق است بجهت مردم و تعطیل در و عطا  
جایز میدارند و قسم دوم آنانند که همگی روی در خلق دارند و پشت بر حق و عطا  
ایان از و عظم جلب حطام و غوی است و طلب جاه و خود نمائی پس اینها بجهت  
نیز و عظم گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند و در واقع بنده و اشال بنده هم در نزد  
قسم ثانی بیایم زیرا که اغراض فاسده در وجود ما بسیار است اگر چه در بعضی از عطا  
خود نیات خالص داریم چه خوب میفرماید خواجه حافظ شیرازی رحمه الله علیه در حق  
قسم دوم از و عطا بیت واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند مگر این دارم ز دانشندان مجلس باز پرس  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند با چشم در لطافت حکای متقدمین و  
 تاخرین و حکایات عجیبه طببا و معرین و سخنان و اینها مثل است بر پشت فصل  
 فصل اول در لطافت و فوائد حکما به متقدمین در نوادر علمی از طبقات حکما  
 نقل کرده که سه طایفه اند که ایشانرا از خوی بد باید محذور داشت صایم و مرض  
 و سافر و سه کس اند که بالایشان استخفاف نکردن روا نبود سلطان و عالم و متصا  
 که در استخفاف سلطان دنیا فاسد شود و در استخفاف عالم دین فاسد گردد  
 و در استخفاف صاحب مروت فاسد شود و سه چیز است که از بزرگان خدمت  
 این عیب نیست پیر و مهمان و مرکب سه چیز است که راحت خبر در سفر است این  
 نیست دیدن گرم خورده زرد و زدن بدخوی لقمان حکیم سیاه چرده بوده سی  
 اورا به بندگی گرفت و مدتی خدمت میکرد و از ذی انار حلم و حکمت مشا به  
 مینمود و روزی خواجه او برسم امتحان مراد را گفت که سفندی کش و بهترین اعضای  
 او را بجهت من اگر لقمان کو سفندی دجج نموده دل مدیان در نزد خواجه آورد  
 روز دیگر گفت که سفندی دجج کن و بهترین اعضای او بجهت من اگر لقمان کو  
 دیگر دجج نموده هم دل در بانش نزد خواجه آورد گفت این چگونه است گفت  
 هیچ جزیره از زبان و دل نیست هرگاه ظاهر باشد از غیر حق و هیچ عضو از  
 دل و زبان نیست اگر آلوده باشد حرس دوستی غیر حق که آن ناشی شرکت و ترک  
 بدترین گناهاست چنانچه قاتلی بدین یک صراع شرافاهه شام نموده است  
 صراع رسم عاشق نیست در یک دل دو دلبر داشتن و بر بصیر پوشیده مانا و هر  
 کسی را روی بطرف حق شود و با چارشت بغیر حق نماند و هرگاه روی بغیر حق نمود  
 پشت او بطرف حق میشود و قهر او در یکدل و دو محبت بخندار سطا طایس در  
 شکست جوانی و جبهه و طبع پیش آمد و از وی سنوال که در حوالی ابلهانه بوی داد  
 حکیم گفت بیت حسن لو کال فیه ساکن خانه تنگست اگر کسی ندان ساکن بودی

جالینوس برای سبک‌تر شدن سبکی ساده خوشتر و نازک‌تر حکیم چیری از دی سید  
 جوانی درشت باز داد و ردی از رخسار حکیم گفت دعای من ذهب فیہ خل طرفه  
 از طلاست که در او سرکه است سزاوار بود که جوان در جوش این دو شعر قافیه را  
 گوید شعر لغت شیرین اگر رخسار تشنید مدعیانش طبع ریزند سجده خوار اگر باستان  
 نخل گردد سر ز بر نخل کس نیند خرا بقراط حکیم سخن در حکمت میراند بو الفضل  
 جابل اوی در مقام معارضه برآمد و گفت مردم از تو این سخن را نمی پذیرند و دم  
 نمیدارند حکیم گوید سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد خواه مردم بپذیرند  
 و خواه نپذیرند برین نیست که مردم را تکلیف بر قبولش کنم اجماع و جهل اهل آن  
 چیزی نمیند پذیرند کلام الله مجید این آیه مبارکه شاهد بر صدق قول حکیم شاهین  
 سیدزاید آن یروا کل آیت من آیه منواتها مؤید که حکیم دانستند و قاضی القضاة  
 بود هم در زمان قباد و هم در زمان الفیروزان و قی در فضل مبارکه مردم دوا  
 خود بعلف سر داده بودند بادی همراه قباد سواره برابر برافروختند و قباد در حلیت  
 از دی سخنان می رسید در آن اثنا اسب مؤید که شب علف بسیار خورد و بود و  
 ریزل قوایم خود را تا مالموت نمود مؤید از آن صورت منفصل گردید قباد و سحره  
 انفعال مؤید سخن در بیان آورد و گفت از آداب محبت چیری بیان فرما گفت  
 یکی از آداب با ملوک آنست که کسیکه با پادشاه سواری خواهد رفت گفت در آداب  
 خود را علف ندهد که موجب انفعال او گردد و قباد مؤید را بدان سخن بخشن فرمود  
 و گفت بدین حسن گماست و صدق فرست کس نتواند رسید حاصل دوم در طاعت  
 و فواید فرایات حکما مشاخرین در توادر تعلی حکایت کند از حکایت ایشان که چهار  
 چیز نیست که محتاج به چهار چیز دیگر است حب با دین سرور با این قرابت بودت و عقل  
 تجربه و چهار چیز است که اندک آن اندک نیست مرض و دشمن و آتش و قرض و  
 چهار چیز نیست که اقبح قبیح است غضب از حکام کذب از علمای نحل از اغنیاء  
 از زنان از حکیمی سؤال کردند که کدام سخن راست است که ناکفین آن اولی است گفت

روح خود بر صفات حسنه که نفس او را حاصل است حکیمی گفت دوست صادق  
 دوم است جسم سیوم حکیمی گفت که روانه خود را از بر بزرگان تقدم جویند و  
 بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع اذاسار و الیلا و خافوا سیلا و دجوا خیلا چون  
 بیکند در شب خوردان تقدم چنین بر بزرگان عین ادبست بجهت حفظ بزرگان  
 دوم چون بیلاب رسند بجهت حفظ بزرگان تقدم چنین رواست بجهت محافظت  
 بزرگان سیوم چون رودی ببلک گاه آرند بجهت محاربه پیش رفتن خوردان جائز است  
 بجهت دفع شر اعدا و حمایت بزرگان یکی از حکما می که باید بدانت یکی از بزرگ  
 را در گان خامی بوی تعرض کرده گفت لبیک عار ملک یعنی اصل و نسب تو است  
 بر تو حکیم در جواب گفت کمانت عار علی لبیک همچنانکه تو عاری بر نسبت که جاهل  
 و نادانی جاهل بود انضولی بر پیش تعرض حکیمی را گفت چرا از دنان تو بوی بد می آید  
 گفت از لب که تو در سینه گماشته ام در نفسم سرایت کرده تو اگر می حکیمی را  
 گفت صد دنیا رز دارم و میخواهم که بود هم مصیبت چیست گفت کردی ترا بهتر  
 و کردی مرا بهتر یعنی از حمل بار نیست خلاص شوم تحملی حکیمی را دید که بخت بسیار  
 سنگ از بدن نقره میکند و در یزه میاخت و از او میخواست و قراضه حمل میکرد  
 و آن معاش میکرد از بند تحیل گفت ای حکیم اینهمه محنت و مشقت چرا می کنی گفت  
 اینهمه محنت و مشقت در تحویل محبت برین هزار بار آسان تر است که از مشقت  
 تو یک فلس برین آید بخت بدندان ریخته در فولا و کردن بناخن راه در خانه  
 بریدن با کش دان خود رفتن بکون و رنگ دیده آتش پاره جیدن بفرق  
 سر نهادن صد شتر بار و ریشتر جانب مغرب و دیدن بسی بر جامی آب شیرین  
 مانند که بار نیست و دنان کشیدن فصل سیوم در فرایده و لطافت حکمای بسیار  
 که در باب کناح و طعام و خمر و سماع فرموده اند حکیمی را پرسیدند چه کوئی در کناح  
 گفت فیه فرح شهر و هم دهر و کسر ظری یعنی در تامل نمودن سرور یکا مه و غم و هم  
 و سنگین نیست است حکیمی بعد از تامل فرمود تا ما مجبور بودیم که خدا یان گفت

بودند یعنی ما را نصیحت و منع کردند اکنون که خدا شده اعم مجردان گشته اند یعنی  
 نمی شنوند و خیالات خود را بجهت تجرد آسوده نمی سازند حکیمی گفت که خدا بی جای نیست  
 عینی که هر که در او افتد خلاصی نخواهد یافت از او برسدند که آیا هرگز از آن توان  
 گفت اگر خرسنگ بر سر او نهند ز نانی ممکن است گفت زش هرگز ندیده بر سر  
 بر سر او نهند حکیمی در باب طعام گفته چون کسی ترا ضیافت کند نالش نازه بانی  
 و آتش سرد و غش سفید و تره اش و سرکه اش سرخ فقد نیست ضیافت بهیچ وجه  
 او تمام شده و کامل است یهودی از حکیمی پرسید خدا تعالی در طعامی که بر او افتد  
 یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاده است فرموده که لا رطب ولا یس لانی  
 کتاب بین منیت از تر خشکی الا انکه در کتاب بین هست اکنون بگو که علم طب در  
 کلام این کجاست گفت آنجا که فرموده که گوشت را با تر و با لا تر فوا بجزرید و بیا شامید  
 اسراف نکنید یعنی بسیار مخورید رأس کل امراض پر خور و نشت از حکیمی سؤال نمود  
 که کدام طعام اطیب است و الذک گفت جوع یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعامی که  
 خوردند اطیب و لذت مند حکیمی پرسیدند که وقت خوردن طعام چه وقت است  
 عینی را روز و فقیه هر وقت که طعامی بیاید در نواد یعنی آورده است که حکیمی خبرش  
 میکرد و گفتند سبب خوردن غم چیست گفت لا اثر ب تاثیر ب عقلی یعنی نیایش  
 خبری را که می باشد عقل مرا عباس بن مرادش از بزرگان عرب است از او پرسید  
 چرا هرگز غم نخوروشی گفت اگره ان اصبح سیدا القوم و انسی سفیهم من کرده میدارم که  
 صبح کنم در حالتی که بزرگ قومی باشم و شام کنم در حالتی که سفیه باشم چه آخر شرب  
 شراب سعادت شخص را برود در چه خوب میفرماید مولوی رحمه الله علیه در غنوی  
 شوی باده بی در بر سری شریکند آنچنان را آنچنان تر میکنند پادشاهی حکیمی را  
 با خبیا رخود اندارد و خمر داد درستی از وی سخنان پیوده و پریشان بر روز نمود  
 چون بخود آمد او را بر کلمات سیخه که درستی گفته بود تمهید و فو ج فرمود گفت ما  
 قلته و لکن قال الذی کلغنی شربه یعنی من کلغتم آنچه کفتم و لکن آنرا کسی گفت که مرا

تکلف کرد بشرط غرض فصل چهارم در عجایب معالجات اطباء شخصی امجری طبعی  
 درم کرده بود و منعقد مغلی بسته شده و هر چه بخورد بطریق استفراغ دفع میشد و مرض  
 او آن مرض بسیار شوش بود و تمام اطباء از معالجه اش عاجز شده بودند آخر بمحمد بن  
 ذکریای رازی رجوع افتاد فرمود تا من درم سیاه بخورداو دادند فی الحال معجی  
 طبعی او باز شده بمحل حاجت رفت و درم رفع شده و قی او باز ایستاد و سبب آن  
 رسیدند گفت در امعاء مریض التواء و جمع و تپا افتاده بود سیاه آنرا برداش  
 ت و این بحالچه دلیل واضح است بر صداقت دیک است قطعی مصری از شاه هرات  
 و در فن طب بی نظیر زمان خود بود و از او تصرفات عجیبه و معالجات امراض شایعه  
 منقول است و از آنجمله آنست که یکی از معارف مصر مرض سکنه مبتلا بود بنض او  
 ساقط گشته اطباء از معالجه او عاجز شدند و در سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج  
 و اقربا به ترتیب اسباب تجنیز و کفینش مشغول بودند این خبر قطعی رسید از کسی  
 که اطباء چه کردند گفت در معالجه اش پهلوتی کردند و مردم مریض لباس قائم در بر  
 کردند و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قطعی برخاست و بر سر بالین او ایستاد  
 بنض او را دید که ساقط شده اولاد و خویشان او را گفت چون می بینید حال بعضی  
 خود را گفتند کمان مییم رشته حیالش منفصل گردیده و رخت بجا نم ویر گشیده  
 گفت مرا رخصت میدیدید که معالجه مشغول شوم اگر از حیات ظاهر شود و مرض  
 دفع گردد و منها و الا مرا طاعت کنید گفتند چه طاعت کنیم بعد از آنکه از او نومید  
 شده ایم قطعی آستینها بالا زده گفت تا زیانه بیاورید اطباء مصر چون شنیدند که  
 دی بجهت معالجه بر سر مریض حاضر گشته و در صد و معالجه است متعجب شدند و همه  
 در آن سر جمع آمدند و گفتند ای استاد کمان ما آنست که او از دنیا ارتحال نمود  
 و بشرط در معالجه میفانده است او کوش لیکن ایشان نکرد و تا زیانه گرفت فرمود  
 ما او را برهنه نمودند پس بدست خود تا زیانه خصمانه بر پشت و سینه او زدند  
 گرفت چنانچه از ضربت تا زیانه بریدنش ظاهر بود و بعد از آن بنضش گرفته ساختند



پانزده تازیانه دیگر بر دهنش کش گرفت اندک حرکتی ضعیف در بنض وی حس نمود  
 اطباء گفت بنض مرده حرکت میکند گفتند محال است که بنض مرده حرکت کند گفت  
 بنض او را اطلاع کنید مگر که بنض دید فریاد بر آورد و الدل که او زنده است قطعی  
 از او پرسید چه حال داری گفت که سنام فی الحال شربتی لطیف بخور داد و دان  
 مریض در همان مجلس بر فراش خود بنیشت و گفت پشت و پهلو و سینه ام بسیار درد  
 میکند و میوزک نش بردست و پایش افتاده و قصه معالجه قطعی را بروی خود خواند  
 و سایرین از اطباء و غیره انگشت تحیر بدان کردند و دست او را بوسیدند و بر  
 او شاد آفرین کردند و سبب صحت او بعد از سقوط بنض پرسیدند گفت در بدن او  
 حرارت مانده بود بدین ضرب تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم تا محال  
 باز آید یکی از اعیان مصر مرض استقامت نداشت بود هر چند اطباء معالجه کردند بودند  
 و مستقی دل ارجان برداشته هر چه طبیب می طلبید میخورد روزی پنج خورشی بدین  
 او داد و او شنید و دلش بلخ شور بریان کشید او دور طل از آن حریده و تمام را  
 بخورد اسهال بروی ستولی شد و سجد مرتبه مره بعد مره الهلاق شد و مرض بخاری  
 از وی رفع شد و این قصه مشهور گشت و خبر صحت مریض مستقی قطعی رسید و در آن  
 باقی کرده و سبب صحت بر مردم باز گفت قطعی گفت که زود بلخ فروش رفتم و گفتن  
 بلخ را از کدام محل گرفته بودی نشان داد گفت در اینجا رفتم و در آن سبزین مار برون  
 بسیار دیدم و اینم که آن بلخان از آن مار برون خورده بودند فصل پنجم در معالجه طبع  
 بطریق طرافت و مطابقه شخصی نزد طبیبی رفت و گفت سگم من نجات در میکند  
 و بی طاقتم آنرا علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام  
 طبیب گفت حقه داروی چشم بیاور تا جوهر دارو در چشم او کشم مریض گفت ای  
 مولانا من در در سگم دارم داروی چشم را چه خواهم گفت اگر چشمت روشن بودی  
 نان سوخته بخوردی مردی نزد طبیبی رفت و گفت قولنجی عظیم دارم و مطابقه  
 در کار من کن که مشرف بملاکتم طبیب از او پرسید که امروز چه خورده گفت کونج

ماهی کنگ سوده و گوشت گاو قدید و کله یخنی و پیر شور و تخم مرغ و انیسون و انار و  
 بسیار گفت طبیب بیا گفت اگر امشب مردی از در درستی و هرگاه مردی درستی  
 فردا بر مناره شهر برای و خود را زیر اکلن تا از در و قونج باز بری که معالجه تو مختص  
 همین مردی نزد طبیبی رفت که بر بخورم و ضغف محده دارم داشته باشی تمامی تمام شده  
 بنحی ملاحظه نما و چینه تن نسخه چهار شیرینی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و محده  
 من قوی گیرد و بر آستانها سفره طبیب بخش دیده بعد از آن پرسید امر و ز چه خورد  
 گفت چند روز شده که محده ام را کار گرفته و چیزی نمی توانم خورد و گفت باری آنچه  
 اتفاق افتاده بگو گفت علی الصبح که از خانه برون شدم چهل من خر بوزه که بکف زدم  
 بعد از آن سه من نان سیده با نخ من هر لیه و گوشت گاو و بر بالای آن پانزده من انار  
 و در آخر دلم سیل شیرینی کرد و پشت من حلوائی جو رخ زده خوردم و دیگری جنری  
 بخورده ام اکنون از تو نسخه چهار شیرینی بخواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت و نوشت  
 که ده من شیر خشک و بیت من مفره بندی و چهل من الوی بخار و پنجاه من کلاب و  
 بدست دی داده و گفت محده باین ضعیفی را دار و کم ازین نباید مردی سخت  
 طبیبی رفت و گفت سه روز است که بیمارم و هیچ نخورده ام گفت باری اندک و  
 بیش بگو چه خورده گفت قدر محسوسی ندارد که از آن باز توان گفت طبیب گفت  
 باری چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهت استخلاج نزد تومی آمدم بدرت  
 روانی رسیده که همانوقت دکان باز کرده بود بوی کله مرا خوش آمده و از او شش  
 کله خریده بخوردم تو سه کله گیر و چهار من نان تنگ با کله خوردم تو دمن گیر بعد از آن  
 خاطر م شیرینی میل کرد و پشت من حلوائی با دمن بر بالای آن تساول کردم تو سی  
 من گیر بعد از آن بدکان خر بوزه فروشی رسیدم چهل من خر بوزه خریدم و خوردم تو  
 بیت من گیر طبیب که این سخن شنید گفت تو نیز حساب بکارش سال  
 شوی تو سه سال گیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم گیر بعد از آن هر دو  
 پایت مثل شود تو یک پای گیر بعد از آن بدبر و شکم میری چون ترا در قبر بهند و صد

حاکم بر سر تور بر نینجه خرد و اگر روزی لمسی خدق را نزد پادشاهی آوردند که قتل  
 برسد بود طبیب گفت پادشاه را خنایانیت خواصه سرانی حاضر بود گفت پادشاهی  
 طبیب پادشاه را راند عارض شده تو خال بق پای میفرمائی گفت پادشاهی را هیچ  
 بادیده نیست طبیب گفت آن مناسب است که خصیه را باز خندان نیست که  
 چون آب خصیه را بدر کردند از زرخندان تو موی ز رست پادشاه از آن معارضه  
 بجنده درآمد و از طبیب آن جواب الی پسندید و در اسب و خلعت عطا فرمود شخصی  
 نزد طبیبی رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت  
 چند روز است که موی ریشم درد میکند طبیب حیران بماند و گفت امروز چه  
 خورده گفت نان و رخ طبیب را حیرت بر حیرت افزود و گفت نه دردت ببرد  
 اشال آدمیان مانند نه غذایت بعدای عالمیان شاعری یاوه کوئی سر نفس  
 نزد طبیبی رفت و گفت چیزی بروی دل من بیکرد و دل سوختن دارم از آنجمله  
 افسردگی در تمام اعضای من سرایت کرده و وقت مرا ناخوش ساخته طبیبی  
 طریف یو گفت درین روزها هیچ شغری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت  
 آری گفت برین فردخوان بخواند گفت با برخوان بخواند سیم با رفتش برخوان  
 بخواند طبیب گفت بر خیز که از مرض خلاصی یافتی این شعر بود که بروی دل تو می  
 گشت و موجب دل سوختی تو بود خنکی با عضای تو میرسد و ترا افسرده میداشت  
 چون آنرا بیرون دادی تنقیه تمام حاصل شد اکنون بسلامت میردی طبیبی را  
 دیدند که هرگاه کورستان رسیدی روای بر سر کشیدی از سبب آن رسیدند گفت  
 از مردگان شرم دارم که درین کورستان مدفونند زیرا که بر هر که بگذرد ضربت خورده  
 منست و در هر که بگذرد بترسند بجان شرمین سرده است بیت جان ز شرکان  
 تو ریش است و دل از غمزه هلاک هر که را بگذرد تر جفا خورده است و نیز پادشاه  
 خوب گفته تا سال در حکم باشی باشی انت الهی و کل شیء مالک فیض است  
 در احکام عجیبه بخوان سخن را بر دار کشیدند کسی در آن محل از او پرسید که این شعر

در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن بذاتم که ندین وضع خواب  
 افتاب به نقره در منزل پادشاهی کشیدیم که بعل طالع سبزه یک دانای بود حاضر بود  
 سیم اصطراب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب را بدقت ملاحظه  
 نمود بعد از تحقیق منع گفت این افتاب به نقره را هم بخودش در دیده حاضر ننجدید ند  
 و گفتند در این حشر اخضه نامی هست گفتند بل گفت الفضه سرت الفضه فضه  
 کینز ابرقی فضه را در دیده بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابرقی را  
 از آن جاریه گرفته بهیم بخشد و آن جاریه را سزای لایق در کنار نهاد در زمان ابو  
 بلخی که سزا میخواست از آن بود اکثری در حرسرای پادشاه تلخ کم شد پادشاه بخت  
 طول گشت و از آن اقبال بد گرفت ابو حشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این اکثر  
 پیدا شود اکثر اهل حرم را قتل رسانم و غضبی عظیم بر آنها را غم در بناب ارتعاشی کرد  
 در طالع وقت وقتی کن و یک توجه این امر شود ابو حشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته  
 بود ملاحظه نظرات کواکب سبزه نمود گفت این اکثری را حق سبحانه و تعالی فرا  
 گرفته است پادشاه و اولیای دولت بجزرت اندر شدند و بعضی از جمال بر روی بخندید  
 و بعد از تفحص منع آنرا در میان کلام السد یافتند که پادشاه بهنگام تلاوت قرآن  
 در میان صحیفه گذارده و فراموش نموده بود ابو حشر را خلعت خاصه داده و ده  
 نقد هم بجهت وی فرستاد در زمان خسرو و وزیر نجفی بود در کمال مهارت و بصارت  
 روزی نزد پادشاه آمد و گفت ای خسرو قاطعی بدرجه طالع رسیده است و من  
 از آن هر اسامی و گستاخی بخاتم آمده روزی گفت ترا در حضرت با قرینت است  
 بگو آنچه بخاطر رسیده او گفت بخواهم ده روز در قصر خسرو باشم و در آنجا جواب  
 کنم که با من سعادت و اقبال و کسب امانی و امال است تا آن قاطع از درجه طالع  
 من بگذرد و روز دیگر از حضرت بدار داده شبانه روز در آن قصر بود و شبها نزد  
 فراش بر وزیر خواب میکرد و آن روز در گذشت و شب دهم برآمد اتفاقا صبحی از پیشانی  
 پر وزیر خوابگاه او را معلوم کرده بودند بقی زدن چنانکه سر از میان قصر بر آوردند پادشاه

جابه خواب میخیم و دشمنان کمان کردند که آن بر دوازست سرش از تن جدا کرده و در آن  
 وقت پرویز در هر ستری خود بود و از آن واقعه مطلع نبود چون صبح بقیصر درآمد  
 و آن حال مشاهده کرد از علم و دانش میخ حیران ماند و برفت او متأسف گردید  
 و گفت چون او فدای باشد او را بدخمه خاص بارید پس او را در مقبره خاص گری  
 مدفون ساختند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار در پی نشسته بود حکیم  
 انوری را طلبید و گفت طالع دقت بگیر و حکم کن که من از چهار دری که بر سمت  
 مشرق و مغرب و شمال و جنوب کدام یک بیرون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو  
 ظاهر گردد و ترا بقتل رسانم حکیم حیران ماند و از بدخونی او خوف نموده چون  
 از اقبال امرش باز یروید و اصطلاب برداشت و ارتفاع گرفت ملاحظه تمام  
 و احتیاط بلخ نمود بعد از آن چربی نوشت و در هم پیچید و در بالش او نهاد محمود  
 فی الحال فرمود تا موضعی را که میان مشرق و مغرب بود بشکافتند و از آن شکاف  
 بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و بر کتافه بخواند نوشته بودند که سلطان  
 از هیچ در بیرون نخواهد رفت مگر دیوار را بشکافت و از فرجه که میان مشرق و شمال  
 باشد بیرون رود محمود ازین حکم انگشت خنجر برندان گرفت و بغایت معتقدی  
 شد و هم در آن مجلس صد هزار درم ارقانه نقد بوی داد و اسب خلعت خاصه  
 از فرق ناقه دمش پوشانند و قدر و منزلت آن بدرجه اعلی رسانید فصل هفتم  
 در تغییرات عربیه بجران که در رویای سلاطین کرده اند پادشاهی خواب دید  
 که همه دندانهایش بر ریخت بغایت ملول شد علی الصبح مصرعی را که در آن فن  
 مشهور بود بخواند و خواب خود را بوی گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه  
 در حضور او میزد پادشاه را از آن تغییر بغایت بد آمد فرمود تا تمام دندانهای  
 او بشکند و زبانش بریدند بعد از آن سخنی دیگر را طلب کرد و از خواب را بوی  
 گفت مصرعانی مردی بود و اما و خوش طبع گفت ایها الملک این دلالت  
 بطول عمر ملک میکند و تعیش نیست که عمر پادشاه دراز تر خواهد بود از عمر همه

واقربای او بادشاه را ازین تعبیر بغایت خوش آمد و اسب و خلعت بخشید  
 هزار درم داد و گفت مضمون این هر دو تعبیر یکیت و لیکن کول خود را بقیع تعبیر  
 در مملکت انداخت و این یک لطیف تعبیر علم و دولت برافلاک افراشت چون  
 میان ایستگند و درازا جنگ و جدل شد غلبه از طرف دارابود چه که بسیار قوی  
 و راسته گند را از انجمنه بسیار ملول شد بیکر دور و دراز فرودت شبی در آن  
 ملالت در خواب دید که با دارا کشتی سیکر و ناگاه او را بر زمین زد و پشت او را  
 بر زمین نهاد و چنانچه پشت او بر زمین پهن شد چون بیدار شد خوف و اندوه و  
 با جگر می که علم تعبیر را در نهایت کمال مطلع بود و محرم است گند بود شرح خواب خود  
 نمود و سبب از استماع آن خواب اظهار داشت کرد و ایستگند را بارت بر فتح داد  
 که این خواب تو دلالت میکند که بعد از دارا روی زمین ترا سلم خواهد شد چو  
 پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا سلم کرد ایستگند آن تعبیر بغایت خوش  
 و او را بصله سیکر و نه بخت و بقوت آن تعبیر سخن کرد و هیچ ممکن را نبی نوست و  
 در خواب دید که با خوشی آب میخورد در یک قدم چون بیدار شد آن خواب را با  
 در بر خود گفت و او تعبیر آنرا ندانست بر او غضب کرد و گفت بدیت ترا  
 تربیت میکنم تا اگر شکلی پیش آید حش منائی در هرگاه غمی بر دل ظاهر شود از دل رفع  
 منائی اکنون که روز ترا معیت وادم تا خواب مرا تعبیر کنی برو جی که بار خاطر سبک  
 شود یا معبری بیانی که رفع این الم کند و هرگاه پس از سه روز حل شکل من کنی  
 ترا بقتل رسانم و وزیر از نزد نوشیروان متحیر و سر اسیمه بیرون رفت و تمام حکما  
 و معجزان را جمع کرده و قصه باز گفت همه از تعبیر آن عاجز شدند و او دل ببرک  
 نهاد و آن واقعه در شهر شهرت کرد و روز بیوم شنید که در دو فرسنگی شهر کوچکی  
 در آن غار است و در آن غار حکمی است که طریقی غزلت و از نوالوئیده و از  
 خلق منقطع شده روی بدان کوه قصد زیارت آن حکیم نمود که شاید جراح قلب  
 او را مرهمی یابد و او را از غم آسوده سازد و سوار شده متوجه حکیم شد و در آن اثنا

که بسکری رسید دید جمعی از کودکان که با هم بازی میکردند از آن میان کودکی فریاد  
 برآورد که ای مجبور وزیر از جبهه مجبور هر سو برو در چکار و چاره ساز و حال آنکه تعبیر  
 این خواب نزد دست و حقیقت آن بر من آشکار و روشن چون آواز طبلش در بر  
 رسید بخان باز کشیده داد و از نزد خود طلبید و گفت چه نام داری گفت بود  
 چه بر گفت این حکما و معلمان از حل این واقعه فرومانند تو پسری خور و سال هستی  
 چگونه دعوی تعبیرش میکنی گفت خداوند همه علم را به هم گسیل داده وزیر گفت اگر  
 راست میگوئی تقریر کن گفت برایش کسری بر تانچی حل مشکل کنم و وزیر گفت هرگاه  
 عاجز آئی چون باشد گفت خون خود را بکسری حلال کردم تا عوض تو مرا بکشد و وزیر  
 او را گرفته معاودت نموده بحضور کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد  
 که همه حکما و علما از تعبیر خواب من عاجز شده اند بعد از سه روز کودکی آورده که حل  
 چنین مشکل کند وزیر سر و پیش انداخته بود و هر چه گفت ایها الملک تو مرا کودک پسین  
 به من که حل مشکل تو کنم یا نه کسری گفت بگو گفت بر طاعت تو ان گفت خلوت کرد بند  
 خا که در نزد کسری هیچکس نماند گفت بیکانه در حر سرائی تو با جاریه که تو در آن نصر  
 میکنی شرکتی دارد و فساد میکند کسری ازین سخن متغیر شد و از عالمی سجالی دیگر شد و  
 گفت ای کودک سخنی بغایت عظیم گفتی اینصورت را چگونه اثبات توان کرد گفت  
 بر زن جمیده که در حرم داری از خواری و سزای همه را بفرما تا برهنه شده از نزد  
 تو بگذرند تا سر کار بر تو ظاهر شود کسری همچنان که دو یکبار برهنه شده از حضورش  
 بگذشتند در نهایت دقت نظر میکرد در هر یک بفر است نظر و مایل شافی در آن  
 میان یک جاریه بغایت جمیده بود و کسری بوی توجه نام داشت از پیش او میگذاشت  
 چون در برابر او رسید رعب بر اندیش افتاده و از فرق تا قدش بلرزه در آمد و مشاهده  
 که از پای در آمد کسری او را طلبید و دستهای عظیم نمود که راست بگو اقرار داد که  
 بر فلان غلام صاحب جمال عاشق هست و شبها پنهنجا بچرم می آورد و با او سخن صحبت  
 سیدار کسری عاشق و معشوق را بفرارسانید و توجه در تربیت بود و هر چه کرد

فصل ششم در تعبیرات غریبه این میرین و غیره مخفی ننماید که ابن سیرین امیر است که  
از جمله کبار تابعین بوده و عالم دین و فقیه و ثقة و عادل بوده و در سنه یکصد و دو  
هجری بمکه هجرت و وفات کرده و بمکه در هفت ساله شده بود و بعد از یوسف علیهم السلام  
در تعبیرات او کم بوده درین فصل ششم از تعبیرات غریبه او ذکر میشود گویند کسی نزد  
آمد و گفت بخواب دیده ام که خونی بسیار از دماغ من رفت گفت مال بسیار است  
دست تو رفت دیگری از عقب او آمد و گفت در زو یا خونی بسیار از دماغ من آمد  
گفت مال بسیار بدست تو آمد شکر دلان گفت ای استاد و هر دو بخواب دیده ام  
چهار در تعبیرات فقیض فرمودی گفت چون در علم تعبیر خون مال و سر ناید است و این  
دو تعبیر فقیض را از تقریرات ایشان گرفته ام اول آمد و گفت دیدم که خون رفت گفت مال  
از دست تو برود دوم آمد و گفت خون آمد و گفت مال بدست تو آمد کسی دیگر  
آمد و گفت رایت فی النوم در دالوسند در خواب کل سوسن دیدم گفت یک سال بخت  
بدیدی و مخفی برسد گفتند از کجا کوئی گفت از کلبه سوسن چه آنکه هر کس است از  
سوسن سال پس بخت که دیده سوسن باشد یعنی بدی یکسال و دیگر یعنی گشتی  
وی آمد و گفت در خواب دیدم که بیضه در دوزخ بود و دوزخ چون پنهان کردم گفت  
از فعل خود تو به کن که چنان میباشد که صفت قیادت عادت تو شده است  
و زمان را در زهر روان می کشی بحرام گفت این را از کجا دانستی گفت از آنجا که حق  
جل و علام را از آن گفت شب سنده کشیده فرموده بچوب دایر آید در شان  
نازل شده که فرمود که یا ایشان چه بای خشکند بدو را باز نموده و روان را  
فرموده که آنرا بیض کنونی کو یا ایشان بیضه های پنهانی هستند یعنی بیضه و زهر  
و از کرد و خبار محفوظ پس تو که بیضه در زهر خوب پنهان کرده زهر را در زهر  
سکشی آنرا در دست ابن سیرین تو به کرد و فخری در خواب و بد که پای بر چرخ  
علیه السلام دارد و نماز میکند و چون بیدار شد بخوابت می آید و سر فای  
زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که در نمازهای تو بر حدیق از او



کلام السرافاده باشد او در خانه آمده و در زیر صلا که بر بالای آن نماز میکرد و در وقت  
 در قی از صحن یافت با پنجسم در لطیف شعر او بدیده گفتن ایشان در صحنها و ذکر  
 بعضی از عجبهای عرب و بدایع ذکر ایشان و ادبای مثل است بر نه فصل فصل اول  
 در لطیف شعر انبیا و اهلین تعلیمی شاعری از شرای می تحت حضور خلیفه بود گفت  
 روزی قصیده خواندم و ما صد صلی خدمت خلیفه برده خواندم بدرجه قبول افتاد  
 گفت تعلیمی کدام دوست داری آنکه ترا سید دنیا ز سرخ و سپید بایست کلمه از حکمت  
 میاورم که هر یک صد دنیا ز سرخ از زبانی که او را خوش آید گفت حکمت است  
 و به از نعمت فانی گفت کلمه اول آنکه چون جامه تو گشود و دوزخ تو نوشی که بدید  
 گفتم که او ایلا که صد دنیا زم بپوش خلیفه ششم کرد و گفت کلمه دوم آنکه چون رودغن  
 در ریش فانی بریز ریش مرسان که جامه را چرب کند گفتم دروغ و هزار دروغ دوست  
 بپوش خلیفه باز ششم کرد و گفت کلمه سیم آنکه گفت ای خلیفه بخت زور و کار که  
 حکمت سیم ذخیره نگاهدار و صد دنیا باقی بمان ده که آن مرا هزار بار نافع تر است  
 از حکمت ششده خلیفه بخندید و بفرمود تا با صد دنیا ز سرخ آوردند و سیم نمود  
 حکیم خاقانی از برای خاقان کبر و توجه که پادشاه حاکم شیروان بوده مثنی فرستاد  
 و چیزی طلبید و آن بیت اینست فرد و شقی ده که در برم گیرد یا دشتانی که در  
 کبرم دشتی یعنی پوستین است و دشتی غلام پادشاه ساده رو نیست که ملازم  
 خاص باشد خاقان در قهر شد که مراد این مثنی که گفته بدو بیعتی نیست کرد و گفته  
 این ده یا آن ده چه از من هر دو طلبید اینچه خاقانی بر دند مثنی ایکنال کند و نزد  
 او فرستاد که من با دشتی گفته بودم و این کس نقطه دیگر مینوی نقطه با نهاده یا  
 ساخته خاقان بخندید و دشتی با دشتی بجهت او فرستاد چون امیر تیمور ولایت غاس  
 سنو کرد و شاه منصور را بخت حواجه حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه نزدی بود  
 و بفرموده سیکنز را بید سید بن العابدین خجاری که نزد امیر تیمور قریب نام داشت  
 و درید حواجه بود او را بلامت امیر تیمور آورد امیر دید که آنرا خوش در ریاضت و جوی

او طاهر است گفت ای حافظ بن بصر بنیشت تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند  
 و بخارا را سحر کردم و تو آن را بیک خال هندوی بخشی و در شورت میگوئی که بیت  
 اگر آن ترک نیازی بدست آرد دل را سجال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را  
 خواجہ حافظ در جواب گفت از این قسم خود و گرم هست که بدین فقر و فاقه مبتلا  
 شده ام ایستیمور بخندید و بختہ خواجہ حافظ و طیفه لایق یقین کرد فصل دوم  
 در لطایف شعر انبست بتواند آن و بخندان شاعری از برای بزرگی که به سجال منسوب  
 بود قصیده انشا کرد در آسما و راستایش و برح نمود و بعد از آن بروی فرد  
 خواند و شخواست صله شعر بدید بلکه میخواست به بختی گذرانند و از سر گذارند  
 گفت ای طغان نیک شاعری گفته احسن الدالیک مرادش اینیکه یکی از خدا چشم دار  
 و بن طمع کن شاعر گفت احسن الدالی من منظر کن یعنی میکند خداوند برین لیکن از  
 نظر تو یعنی ترا بواسطه مردم واسطه روزی قرار داده آن بزرگ را جواب خوش آید  
 در رعایت کلی نمود شاعری در برح خواجہ بخیل قصیده انشا کرد و نیز روی برده  
 بر خواند صله نداد یک هفته صبر کرد از روی طاهر نشد قطعه تقاضائی گفته بگذرانید  
 خواجہ التفائی نکرد بعد از هفته بچو کرد او خود را بآن در میاورد شاعر میاید و بر در  
 خانه او مربع پیشست خواجہ بیرون آمد و او را دید که بغراخت نشسته است گفت  
 ای سهرم بچیا قصیده گفتی هیچ نبودند ام قطعه تقاضائی آوردی را اگر دم بچو گفتی  
 بروی خود بنا کردم دیگر بچه آمد اینچا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه است  
 نیز گویم و بر تو دم بخوانم در دم خواجہ در خنده شد و صله میگوید بدو که خواجہ بسیار  
 شد و بر سر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید شاعری که دیر آشنا بود در آن  
 دست بچاد است او میاید چون خواجہ صحت یافت و باد ملاقات کرد و از روی کله  
 گفت ایستیمور بیماری صعب کشیدم و تو یکبار بچاد است من نیامدی گفت معذرت دار  
 که بمرثیه گفتن مشغول بودم فصل سوم در لطایف شعر و طرافتهای ایشان باینکه  
 سلطان ساجی در چو عسجد زاکانی که چو کوی پی مجا با و ملاحظه بود این قطعه گفته

جهنمی و همچو عبید زاکانی منورست کفی دولتی و دبیدی تونر قزوین در دست  
 زادت و لیک میبود اندر کلام قزوینی در خواسان مشهورست که فلان قزوینی  
 شد یعنی در قهر شد و غلیظ گشت چون این قطعه بعید رسید برای تعرض سلمان  
 از قزوین بغداد رفت اتفاقا سلمان را بر کنار دجله یافت که بحضرت تمام با جمعی از  
 اعیان بغداد و کردی از شعرا و طرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد گفت چه می  
 دارید کی گفت مردی سکیم دار و ولایت قزویم گفت هیچ شتر سلمان یاد داری  
 گفت بل و ایندویت بروی فرو خواند بیت من خرابانیم دیاده پرست  
 در خرابات معان عاشق دوست می کشدم چو سبزه دوش بدوش می برانم حلقه  
 دست پرست پس گفت سلمان مرد بیت از اهل فضل و بلاغت بر کمال نیست  
 که این شتر او گفته باشد بلکه غالب آنست که این شتر را زن او حبس نکند بگوید  
 این قسم شتر مناسب است که از حقه جماعت نتوان که این نزدوش بدوش و دست  
 پرست میبند سلمان در حضور طرفا و اعیان بهم برآمد و بغایت منفعل و خجل گشت  
 چنان غرق غرق شد بفرست دریافت که او عبید زاکانی است سوگند داد  
 او را که تو فلان هستی گفت بل پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت تو که خود را  
 مردی فاضل و دانایمیری کسیکه هرگز او را ندیده و تحقیق حالش بر تو نگذرد  
 نیست میان تو و او کفنی که موجب مذمت باشد واقع نشده همچو کردن او چه می  
 دارد من غریمت بغداد خاصه بجهت کوشمال تو کرده بودم و میخواستم ترا و محاسن او را  
 سزا دهم ولی ترا طالع قوی بود که در کنار دجله بجای من افتادی تا اندکی بجز  
 و قدری منازعه ساختم سلمان بر جوخته دجله عذر خواهی نموده و با وی معاشرت  
 کرد و اظهار مذمت نمود روزی حکیم انوری در بازار بلخ  
 دید که مردم بسیار جمع آمده اند پیش رفت و در میان آنان حلقه کرد و در دیر دید  
 و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند پیشرفت و گفت  
 ای مرد این اشعار کیست گفت اشعار انوری گفت تو انوریرا می شناسی گفت چه

میگوئی انوری ستم انوری خنجدید و گفت در دشمنیه بودم و لیکن شاعر در دیده  
 بودم مردم طویر را بجا و نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر گفت کجا کا و گفت  
 بهلوی کا و پنج کمال خنجدی در اشعار خود سبک بسیار گفته حسن دهلوی و لیسند  
 بسیار شاعری دیوان هر دو را در یک مجلد بدست کسی دید گفت  
 از یکدیگر جدا کن و از هم دور انداز که کلام اینست که هرگاه بهلوی بگوید که باشد سبکی  
 کمال و لیسند های حسن را بدیند میرزا میران شاه فرزند امیر تیمور چون بجاوت  
 رفت بلازنت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفا، شفا است و اسحاق که خدمت  
 بسته میدیدند و هر هفته یکبار سخنان او میرفت و بعد از چندگاه که نصیحت خواجها کمال  
 رسید و الطاف صحبت او بدیدار نریدی مولانا محمد دامن در پیچید و بلازنت خواجها  
 پیچید و هر هفته دو بار سخنش شرف میشد و مولانا محمد از آن صورت بغایت بخند  
 و ادب خواجها آن بود که هر صبح سفره مینهاد و تمام اعیان دارکان تبریز و سفره  
 دی حاضر میشدند و هر روز خواجها را از آنجمله خرج کلی می افتاد و روزی میرزا میران  
 شاه که در زمین مربع محکم بجا اهرات قیمتی بطریق نذر سخندنت خواجها فرستاد که اینرا  
 خرج سفره کشید خواجها فرمود تا او را بفرستند و بهای آنرا که زر بسیار بود و تمام  
 خرج کیفه کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر سر آن سفره دعوت نمود و پیش  
 نهاد که حاضر نشود غیر از مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نموده  
 حاضر شدند و در آن مجلس میرزا میران شاه از کسی پرسید که جهت چیست که مولانا  
 محمد شیرین بنیاده اند گفت شاید که لایق دارند میرزا از خواجها رسید مولانا چه در  
 وارد گفت در دگر دارد فصل چهارم در لطایف عارف جام نسبت بطوایف  
 انام و شعرای ایام وقتی که ایشان از سفر حجاز بحداد رسیدند بر حال عراقی از  
 میدان بود بدیدن ایشان آمد دوی شیخ معظم بود که متعقد فیه خواص و عوام بود  
 روشش او و همه میدان او از سرتای همه چشم شرمی بود چون چشم بر ایشان  
 افتاد گفت جمال آلتی دیدم ایشان گفتند نیز جمال آلتی دیدیم یعنی شتران خدا

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابوسعید محب الاستقلال بود خانه میرزا  
 گفته بود که مولانا شریک الملک فست روزی کبری را سلطان ساخته بود و دستار  
 خود بر سر او نهاده باز خزینه میرزا را برای او جابه گرفته بود و سوار کرده و باد بل  
 و نظاره و سرسای و گوناگون دیگر و بازار سیکر و ایندیش ایشان گفته شد که مولانا امر دگر بر  
 سلطان کرده و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال است  
 که دستار بر سر کبر می بندد در زمان میرزا بابر فضی و انشد سمرقندی مولانا میرزا  
 نام بهرات آمده بود و روزی ایشان در مجلس میرزا بودند مولانا میرزا نیز حاضر  
 بود و میرزا با وی توجه کرد پرسید که در روزید چه سیکری گفت روایت بریز که  
 از اهل قبله بود و میرزا توجه با ایشان شد و گفت مولانا میرزا خود این سیکری که شما  
 سیکری گفت ما سیکری هم صدر در بریزید و صدر در دیگر بریزید و روزی شیخ صدر  
 که از جمله خلفای بنین الدین خوانی بود بر سر میرزا آمده بود و پیش ایشان آمد مالی کرد  
 و گفت اسکان دارد که در نیمه رمضان این سال و با سواد بی از اهل مجلس گفت اسکان  
 دارد که نو و شیخ گفت اسکان عقلی ندارد و حضرت فرمودند اسکان بی عقلی دارد  
 روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشایخ علمای زمان بود بیمار شد و ایشان  
 عبادت او آمدند حافظ حقایق معارف صوفیه در میان او کرد و چون تنج آن  
 علم نکرده بود و اصطلاحات ایشان کم و در زبده بعضی از سائل ایشان مخالف  
 اصطلاح گفت در مقابل آن گفت که سکوت کردند چون از پیش حافظ رفتند  
 جمعی از علماء و فضلا که بعد از آن عبادت او آمده بودند گفت مولانا عبدالحامی  
 امروز اینجا آمده بودند و حذیان از سائل عامه صوفیه گفتیم که گوش گرفت این خبر  
 ایشان رسید فرمودند از آن سخنان که او گفت گوش عباد گرفت شیخ الاسلام  
 میرزا مولانا سیف الدین احمد شنید که ایشان سخنان بعضی از متفلسفان سلطان حسین  
 میرزا رفته اند و از طعام ایشان خورده گفت مولانا از طعام فلان تناول کرده  
 ما دست از طعام شستیم اینچنین ایشان رسید فرمود که ما مولانا سیف الدین

احمد شایع الاسلام شده است و دست از اسلام شسته ایم بری از کارا بر سر قند کلمه  
 طوبی داشت با دیر خود شش این آمده بود و پدرش بتقریبی هفتاد و یک  
 و یار خود میکرد در آن اثنا گفتند در ولایت ماکور ری سیاه هست بر سره که اگر  
 ریش با با سیکو بند و در عزا سان شما مثل آن انگور نیست ایشان فرمودند که با غیر انگور  
 سیاه بالیده داریم که آنرا خایه علامان سیکو نمیم به از ریش بابای شماست قاضی عمری  
 مردی سیاه چرده بود و بغایت قبیح الوجه و فربه و در موی و مدنی بجهت کفایت  
 معات خود و در هرات مانده بود و روزی نزد ایشان آمد گفتند نو درین شهر بسیار  
 مامدی چرا بولایت خود نمی روی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده ایشان فرمودند  
 که اینها را که تو آمده کشته اند مولانا خیر الدین فقیهی بود و در هرات بغایت کشف  
 و کودن و ازین جهت او را مولانا غیاث الدین خرمی گفتند و در هرات بابی لقب  
 مشهور بود و گوش او گران بود و سخن را بدی شنود روز جمعه بعد از نماز پیشین آمده  
 ازاد پرسیدند که از کجای آنی گفت از مجلس و عطا مولانا حسین و اعطی گفتند در  
 مجلس چه شنیدی گفت از بابی غیر بجهت جمعیت مردم دور افتاده بودم او از پیش  
 بگوش من رسید فرمودند که هرگاه او از عطا بگوش تو رسید بگوش تو که با او عطا  
 میرسد میر علی شیر چند جا بجهت خود مقبره تعیین کرده بود اول در حوالی رودخانه  
 مقدس رضویه علی ساکنها لاف التجه والسلام دوم مزار خواهر عبدالصاری  
 علیه الرحمة سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع  
 خود ساخته بود نزد ایشان این خبر رسید و انما وضع را تعداد کردند ایشان فرمودند  
 ای امیر علی شیر در کدام مزار خواهد خسید ایشان در اوان جوانی سجویانی تعلقی خاطر داد  
 و در غلبات شوق و جنون جوانی تراشی زده بودند و این قطعه نظم نمودند قطعه

|   |  |
|---|--|
| ای که داری بر سر جوان عالم سروری<br>که ترا میشد سروریش و مردم موبو<br>مانده بود از هستی من در غمتی پس | سرخو و سرسودای تو بر سر دایتم<br>سر زش کم کن گزین مقصود و دیکر دایتم<br>هاجت از پای از میان برد آیدم |
|---|--|

درود که سپری که آخر حسن می بود و خطش آغاز دسیدن کرده بود کاه کاهی نرانی  
 روزی خدمت ایشان از درود و کرمی خود می لافید و میگفت بجهت فلان خدمت  
 ترا شدیم و بجهت فلان چنین سحره ترا شدیم ایشان فرمودند چه شود که بجهت ما ترش  
 تراشی از جمله لطایف منظومه ایشان هست که در هیچ دیوانی درج نگذوده اند منظومه  
 درود کی قفل خانه ام بگشاید تازه درسم خویشتن در درود کردا که خانه به قفل نیست  
 هیچ چیزی که جبهه از درود ناکمی بماند از برون رجوع قفل را بر گرفت در درود  
 نزدی بخش که دعوی طرافت میکرد در دزدی نشانیان نشسته بود از روی طرافت  
 گفت نه آنچه دارم و آنچه بهم که آن چیزی خورم و از آن چندان بخورم که سیر شوم  
 و آنچه باقی ماند بفرستم و همان نه آنچه حاصل کنم ایشان فرمودند بدو را بسجود و دست  
 آنچه بکنی بجز آنچه درون اوست بخور و بکنی نه آنچه بفروش مردی بود که  
 سومی میانش روی سفیدی آورده بود و به بعضی داروهای باباک نجس لیس را  
 رنگ میکرد خدمت ایشان عرض کردند فلان میکوید من حلا میخورم که ریش من سیاه  
 نیامد ایشان فرمودند که یک میخورد چون ایشان از سفر حاجت بمان رسیدند راه  
 و دران متعاجبان قافله ایشان را بسی متوش نمودند که شما بعضی رجوع از تعجیب  
 گریزانه اید چه خیال دارید ما سلواری شما را خواهیم حبت حضرت محمدی  
 فرمودند هر چه در سلواری ما باشد از شما در زمان میرزا الخ بیگ ایشان چنگاه  
 در سمرقند بودند در آن زمان صاحب حال و شاعر عیبه و ظریف و خیره و خالی  
 تخلص میکرد به آن مشهور بود که روزی ایشان با جمعی از طرفای و شعرای خراسان  
 پیش خالی میکرد نشستند و او با گروهی از طلاب و طرفای سمرقند نشسته بود پس  
 تفریق گفت که خراسان ایشان در جواب فرمودند که خالی نرم می طلبند  
 که بر آن عظمندی که از شعرای سمرقند خدمت ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس  
 رسید که در شهر شما شاعر بسیار است بانی در شهر ما شاعر از یک بیشتر است ایشان  
 فرمودند که در شهر ما از یک کمتر است شاعری محفل از خدمت ایشان گفت که خورم

خضر علیه السلام را در خواب دیده ام که اب در دهان مبارک در دهان من انداخته است  
 فرمودند که غلط دیده خواهی خضر سحر است تفت در روی دلش تو کند تو دهان  
 باز کردی در دهان تو افتاده کی از سحر احدث ایشان گفت دیوان کمال در دیوان  
 حافظ و صد که حضرت امیر المومنین علیه السلام را جواب گفتند ام ایشان فرمودند  
 خدا را چه جواب خواهی گفت ساعری پیش ایشان غنی خواند و گفت میخواهم که این  
 غزل را در دروازه ملک بیاوریم با شہرت کنایان فرمودند چه خواهد گفت  
 که این شعر نیست مگر آنکه ترا نیز بدوی شعرت بیاورند ساعری مهمل کوئی پیش ایشان  
 سبقت چون بخانه کعبه رسیدیم دیوان شعر خود را بجهت تبیین و تبرک بر حجاج الاوس و انصار  
 ایشان فرمودند اگر در آب رزمیم بمالیدی بهتری بود کی از شیخ زاده کان شہر که  
 خالی از بندگان نبود و دعوی شعر گفتن میکرد و این غزل ایشان را تتبع کرده بود پیش  
 او رد شعر بسبب در جهان نگار چشم بدارم توئی هر که پیدا میشود از دور بیدارم  
 توئی بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بر سطح ایشان اعتراض کرد که شما درین  
 مطلع فرموده اید هر که پیدا میشود از دور بیدارم توئی شاید گادی باختری پیدا شود  
 ایشان گفتند بیدارم توئی آن شیخ زاده آنقدر بدانت که همچنانکه در کلام عرب  
 لفظ من از حجت دوی العقول میباشد و لفظ من از برای غیر دوی العقول در کلام  
 فارسی نیز لفظی که از برای دوی العقول است و لفظ چه از برای غیر دوی العقول است  
 هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که از جنس آدمیان است مولا نا ساعری  
 ساعری که با ایشان مراده نام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند و  
 ابعار قی مشغول بودند هر یکی را صاحب کاری داشتند مولا نا ساعری برای استیفاء  
 بود و کبابی در بخل گرفته و نگه ران کرده او را گفتند چرا تو نیز کاری نیستی ایشان  
 فرمودند که در بنگاه میدارد مولا نا ساعری بخل شتم بود در غره رمضان پیش ایشان  
 نشسته بود و در آن روز سگی افتاده بود در رویت ملال و حکم شیخ سادی فرمود  
 که مردم باید با وقت روزال جیزی بخورند ایشان گفتند مولا نا ساعری علی الصبح



چیزی خورده یکی از اصحاب گفت بعد از موتی خورده ایشان در شان ساعری این قطعه  
 فرموده اند قطعه ساعری می گفت در شان معالی بوده اند هر کجا در سخن معنی طین  
 دیده اند دیدیم اگر شعر را بش معنی را بکنید داشت راست می گفت آنکه معنی شایسته  
 در دیده اند این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساعری خواندند ایشان آمد  
 و کلمه آغاز کرد گفت من خادم در بند این هشتادم و شصت قطعه در دم اشعار فرموده اند  
 که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا که می رسم مردم میخوانند و  
 میخوانند و این قطعه را بر سواي عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم شاعری می  
 گفتم که بتان و طریقین مشهور آنرا به نجیب ساعری گفته اند مولانا ساعری ریشی دراز داشت  
 روزی در سر خیابان بر کباره حوی تو با فرزند هفت ساله ایشان خواجه حبیب الله یوسف  
 ایستاده بود و شان حوی کسی آب می شست و دست بر ساقی و دو دم اومی کشید  
 مولانا ساعری از خواجه پرسید که دم این آب بچه میماند خواجه فرمود ساعری او  
 روی ساعریست و دم او در پیش ساعری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود روزی  
 در کبابخانه در رسته دوات شجوف در پیش داشتند و می نوشتند مولانا فرمود که این  
 شکوفه بزرگ است اگر فرمایند بروم و شکوفه را بکنم یافته بیاورم فرمودند حاجت  
 بآن نیست تو قطره آب از بینی خود درین دوات چکان تا سرخ شود مولانا علی سرخ  
 هر روز از سر خیابان میزد و بار بجهت حاجت بشهر آمدی روزی مولانا دلی نام کسی نزد  
 ایشان خسته خوانده بود و داو فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بهم  
 دیگر میبافت و آنرا نظم کمال میگرد و مینوشت و در همه جا میخواند و مردم میخواندند  
 پس از ایشان مشور را به طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرا و ایند و بروج عزیز سوگند داد  
 که بجهت من چیزی نویسید که بآن در میان شاعران و طریقین با مالت کنم ایشان  
 مقدمان و کاغذ طلبیدند و بجهت مراعات خاطر او این رفقه و مجلس نوشتند که چنانچه  
 مولانا دلی فقیران را بصحبت خود شرف ساخت و بخواندن اشعار دل او نیز خود را  
 پایه شعرش از آن بلند ترست که هر چیز فم کج یا کسی تواند بیند از آن طبع سجد سجاده

عنه دعوی و عن جمیع ما یکم و بما لا یغنی فی حقش در بدیهه گفتن شعرا در حضور سلطان  
 شاهی سلطان محمود غزنوی درستی از خلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت بریده  
 در صبح که بهیار شاد از کرده بغایت ایشان گشت با تخم زلف سیاه پوشید و باط  
 حش و نشاط در هم نوردید و سر شانه روز با یکس سخن گفت و لب تشنه و  
 احدی را از فقران و دزدان و امر او در آو و سایر طاران نزد خود راه نداد چنانچه  
 مجموع از این حالت تنگ آمدند و رجوع با ابوالقاسم بن حسن بن احمد غفری کردند که  
 ملک الشرای با بی تخت محمود بود و در فنون شعری مهارتی نام داشت  
 او را گفتند اگر تو بهر بهیه و لطیفه سلطان را از این تعجب برون آوری دین بار از خاطر  
 مبارکش برداری هزار دینار نقد خدمت کنیم غفری بعد از که شش روز از این  
 واقعه سجوانی حرم را بگذشتند خود را از دور سلطان نمود و اطاب نمود و  
 گفت ای غفری هیچ خبر داری که درستی از دست ما چه خطائی رفت اکنون در  
 این باب تشریح بگوئی غفری چنین حدیث بپرسید و در بدیهه این رباعی گفت ترا  
 امروز که زلف یار در کاس است چه جای بغم نشن و خواستن است  
 بکام نشاط و وقت می خوش است کار است بر در پراستن است  
 سلطان این رباعی بسیار خوش آمد و بفرمود تا در جی پرا جوهر قیمتی آورده و در کاس  
 و دانش پرا زرد و کمر کردند امر این صد هزار درهم بر او افزودند سلطان با ایاز و  
 دیگر یاران بر زم عیش و طرب جمیدند و چهل شبانه روز در سرور و سرود و لذت  
 دیگر این رباعی مذکور را ترانه می و ساز و طبل و سوراخه بودند و بدین بدیهه قدر و  
 منزلت غفری حدیث سلطان محمود افزود و این قصه در کتاب محمود و ایاز  
 بسک نظم در آمده من اراد الوتوف علیها طبع علیها معربا از فضلای شرای استخوان  
 اصلا اهل نیا بود بوده و در بدو احوال از جمله سپاهیان بود و آخر کار مکارزمت سلطان  
 جلال الدین ملک شاه که خلاصه سلجوق بود شافته و در ملازمت سمت ملک الشرای  
 یافته و جهت این منصب بدیهه بود که از او بطور آمد و آن چنین است که شام عید

رضوان سلطان بر اقامت قصر عظیم بود و مستقران و ندیمان حاضر بودند و شوق زیادی  
 بر رویت هلال داشت و مردم جدید النظر هر چند می جستند نمی یافتند تا که نظر  
 سلطان بر هلال افتاد بغایت سرور شده بدیدگان اظهار رویت هلال کرده سخن  
 در آنوقت حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیده کو این رباعی بر خواند رباعی  
 ای ماه کمان شهر یاری کوئی در گوش سپهر گوشتاری کوئی غنای زده  
 از زر عیاری کوئی یا بروی آن طسره نگاری کوئی سلطان این رباعی  
 از وی پسند افتاده و مرتبه او بلند گردانید و او را بر بابت بقصر روم فرستاد  
 گویند از آن سفر محل قطر شتر استقامت واقعه غنیمت باصفهان آورد و خاقان نیز  
 مستحق شکر بود و سکر فرستید و طوطا رشید و طوطا نام او محمد بن عبد الملک است  
 و در انواع فضائل و ذوقش بوده و در اصل از بلخ است اما در خوارزم ساکن بوده  
 و ظهور وی در دولت الشریف محمود خوارزمشاه بوده و تربیت دشتو نما را دریافته  
 و بغایت حقیقته شجسته و تیر زبان بوده از این جهت او را و طوطا گفته و الشریف در اصل  
 از غلامزاده ای جلال الدین محمد شاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بعد از  
 فوت پدرش سلطان محمود دوی تقوی نمود و دوی بسیار یکبار مرده میرفت و  
 ملازمت سلطان میکرد و در سبکدستی و اکثر اوقات با کفار تار و ترک و جهل  
 بود و از این مردم بسیار میکشت و از آن استعداد او زیاده می کشت و مال  
 و منال خطیر بدست می آورد و بغایت قوت و کمند و شوکت حاصل کرد چون  
 سلطان جلال الدین وفات یافت و سلطان سنجویش و بعد پسر گشت الشریف  
 اطاعت وی نموده گردن از بصره اطاعتش تابفت و لشکر سلطان سنجو فوج  
 فوج کرزان روی بخوارزم نهادند و ترک ملازمت و خدمت سلطان سنجو کردند  
 و درین محل رشید و طوطا قصیده در مدح الشریف گفت که سلطان اینست قصیده  
 الشریف غازی بخت ملک برآید دولت سلجوق و آل او سبک برآید این مطلع سلجوق  
 سنجو سید کینه رشید در دل گرفت و لشکر عظیم از مرز برداشته بدفع الشریف روی

بخوارزم نهاد و حکیم انوری بکار نیت او بود و انور در قلعه هزار اسب که حنی بود و بجا  
 حصین را قاصت داشت و رشید با او بود و سلطان سخر اگر امید داشت پس انور  
 محصور شد و سلطان سخر فرمود تا آغاز محاربه کردند و در انسانی حرب سلطان سخر  
 انور را فرمود که بدیده گوی که به تیر بسته در قلعه افکندند انوری در حضور سلطان این  
 رباعی بدیده گفت ای شاه همه ملک جهان حب تراست و ز دولت  
 اقبال جهان کسب تراست امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا بخوارزم و  
 هزار اسب تراست این رباعی را بر تیری بسته در قلعه انداختند و مردم قلعه انور  
 در نزد انور دزد چون تیر بسته را بخواند رشید را گفت فی الفور بدیده بگو تا بر تیر  
 بسته در اردوی سخر اندازم رشید در پیش انور این رباعی بر خواند رباعیه  
 ای شاه که بجاست می صافست نه درد اعدای تو را ز غصه خون باید خورد  
 که خصم تو ایاه بود و رستم کرد یک جزو هزار اسب تواند برد  
 انور فرمود که بر تیری بسته در لشکر سخر انداختند مردم انور در نزد سلطان بردند  
 سلطان دانست که این نظم رشید است کینه بر کینه اش افزود و قسم یاد کرد که چون  
 رشید بدست افتد و بر اهفت پاره کند این خبر بر رشید رسید بخت بر رشید بعد  
 از آن سلطان فرمود تا لشکر بیکار حمله آوردند و جنگ سختی در پیوستند که کار بر  
 قلعه تنگ شد و انور با دست نیاموده شبانه از قلعه بگریخت و در آن شب  
 فرصت آن نشد که همراه انور برون رود و در زاویه تنواری شد سلطان فرمود که رشید را  
 پیدا کنند بعد از تفحص زیاد او را در کوچه یافتند خبر سلطان بردند حکم کرد تا او را بر  
 بازار برند و هفت پاره کنند و ازاری کرد که اول را بر نزد خواجه غیاث الدین کات  
 بر بیک پیش دیوان و ندیم مجلس سلطان است تا دو حکم عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان  
 برین برانند او را نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرمود که مرا  
 هفت پاره کنند و حال آنکه من سر علی حقیق مرا هفت پاره کردن حالی از تنواری  
 اگر سلطان عنایت کرده فرماید که مرا بدو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و سخن

اور بعض رسانید سلطان سبم کرده فرمود از آن حقیر ترست که بدو پاره نیز توان  
 اور یکبار تا بهر کجا که خواهد بود و او را را که کردند باز بملک نیت الشرف و عمری طویل  
 یافت و سالها در زمان دولت الترابی ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت  
 ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه عادل ولی عهد پر شد  
 از روی آرزوی محبت رشید داشت بفرمود تا ویرا بر تخت روان نشاند  
 او بردند وی چنان معمر شده بود که پشت او چمنده و پایهایش قوت رفتار داشت  
 چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طمع آزمائی گفت ایرشید را  
 نصیحتی کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف جد پدرم باشد و هم ذکر وصف  
 رشیده بالبدیهه در آن که سن این رباعی گفت رباعی حدت و رقی زمانه ظلم  
 پشت عدل بدرت شکستی کرد در ست ای بر تو قباى سلطنت آمده است  
 تا تو چه کنی که نوبت دولت است سلطان شاه او را صد این رباعی چهل هزار درهم  
 عطا فرمود و دیگر چون سلطان سبخر بجزم تسخیر مالک با و آوازه رفت همه خوانین  
 اتفاق نموده و در صحرائی نفس هجوم کردند و در آن محاربه بکشت بر سلطان افتاد  
 چون بربل جیون فرو داد که بغایت ملول و محزون بود فرید کامب در آن لشکر همرا  
 دی برای ایستاده بود سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که ما را چگونه چشم زخمی  
 رسید در آن حال که پیش آمده بریده بگو که ما غم از ظلم برداشته بود و می این رباعی  
 گفت رباعی شاه ز شبا نیت جهانی سنده زاست اینج تو چهل سال را عدد کین خوان  
 که چشم بدی رسید انهم رقصاست کامنس که بیک حال بمانده است خداست  
 سلطان این رباعی موجب تلی شد و بر اصله لایق بخود شتی در مرو رفتی بارید  
 دوستی که از جمله زنهای شاعره خوش طبع بود سلطان سبخر پیش او بود بعد از آن که  
 سلطان بخواب کرده بود بیدار شدند و از دوستی رسید که هوا چه حالت دارد او بر  
 بدیهه این رباعی گفت رباعی شاه فلک اسب سعادت زین کرد و ز جمله خسروان  
 تراختین نکرد تا در حرکت محمد زین نعلت بر کل خند پای زین سیم کرد

سلطان را این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرده چهار درج کوه بخشد از رزقی حکمی بود  
 و شاعری بود فاضل و در اصل از مروست و در دولت سلطان طغانش سلوئی که فضل  
 اهل سلوشت تربیتی تمام یافته روزی سلطان نزدیباخت و هر چند سه و شش می  
 خواست سه و یک می آید این صورت متغیر شده از رزقی حاضر بود سلطان او را  
 فرمود که در بناب چیزی بگو او در بدیهه این رباعی گفت رباعی کر شاه بدیش  
 خواست سه یک زخم افتاد ناطق بزبری که گفتین دادند از شش چون کز حبش  
 و دولت و جاه از بهت شاه روی بر خاک نهاد سلطان را این رباعی اورا صلح  
 بگوید و رکن صابن شاعری بود در نهایت فضل و از قاضی زادگان سمنان و در  
 زمان دولت طغانش و تیمور خان تربیت یافته بود و در خدمت او منصب امامت داشت  
 و روزی از دی در خدمت تقی میری بطور رسید و بود خان او را مقید فرمود چنانچه  
 در قید بود وقت فرصت نگاه داشته باند کران سه راه بر خان گرفت و بنابر  
 عرض کرد خان گفت بدیهه حب حال بگو تا ترانه بشنم او فوراً این رباعی بر روی خوا  
 رباعی در حضرت شاه چون قوی شدند رایم گفتم که رکاب ما زور فرایم آهین چو  
 شنید این سخن از دهنم در تاب قناد و حلقه زد بر پایم خان فرمود تا بنده از پایا  
 برداشته پیش خان نش بر دند خان خلعت شایسته بخشید و منصبش عودت داد  
 ظهیر قاریانی لقب داشت ظهیر الدین محمد قاریانی است بسیار فاضل و عالم بوده است  
 و در شعر شاکر و رشیدی سمرقندیت که قصه مهر و وفا از منظومات او است لیکن  
 در شعر از استاد خود بلکه از بسیاری از استادان خود تقدیم حسته دوی در عهد دولت  
 غزل از سلطان تربیت یافته و برای او قصاید غزل گفته و این بیت بجا می نمود  
 از قصاید او بیت سمرقندی فلک نهد از اندیشه زیر پای تا نوسه بر رکاب غزل از سلطان  
 ریش ظهیر بجا می سرخ و رنگین بوده روزی غزل از سلطان گفت برای ریش سرخ  
 خود بر بدیهه چیزی بگوئی که خاتم آن متضمن حسن ظنی باشد این بیت فرمود  
 سر خواند بیت واعظی بر فراز منبر گفت که چو پدید آید سرای نهفت ریشهای

ریشهای سفید را زکنه سخندازد برشتهای سیاه سر دلی سرخ ریش حاضر بود  
 دست در ریش زد و جوان شبنم زد گفت ما خود در این شمار نه ایم بنده آن سرخ  
 ریش مظلوم است که ز انعام شاه محروم است قزل ارسلان را این ابیات  
 بغایت خوش آمد و در اصله انعام کرد و میر شیخ حسن بعد از سلطان ابو سعید خنده  
 در بغداد و آذربایجان پادشاه شد دولت و خوارون روجه و بغایت فاضله و  
 کامله و کریمه و جمید بود سلمان سادجی در مدح امیر شیخ حسن دولت و خوارون قصیده  
 بسیار دارد در ترتیب کرده ایشانست شنید از شهر سادجی بغداد رفت اتفاقاً از  
 که در راه در صحرا بملاقات امیر شیخ حسن رسید وقتی که با مقریان خود رسید  
 شکار بریدن آمده بود در آن صحرا بر سر دست داشت و تیر می انداخت و سعاد  
 نام غلامی بغایت صاحب جمال پیاویده در رکاب با او بود که منظور امیر بود از بی  
 تیر رسید و دید تیر با میر میباید سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را شناختند پیش  
 امیر و صف او کردند و امیر نیز غایبانه صفت او شنیده بود و شعر او دیده بود  
 او شده گفت ای سلمان آواز تو بسیار شنیده ام اکنون بر همین قدمی که ایستاده  
 در باب یزاندازی من و دیدن سعادت از بی تیر یعنی چند بر بدیده که سلمان  
 و قلندران از حجب بریدن آورده همچنان ایستاده این ابیات را بلند می خواند و گفت  
 بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلمان دید بترتیب او پرداخت و مرتبه  
 طبع نمود و آن ابیات اینست شعر خود را بر حاجی فردرفت شاه تو کو فی  
 که در برج قوس است ماه دوزاخ کمان با عقاب شمشیر بدیدم یک گوشه آورد  
 سر نهادند سر بردوشش شد برآمد زهر گوشه آواز زه شایر در بند تیرت  
 سعادت روان از بی تیرت بعد از آن که برخواست بغیر از کمان در میان  
 رواست که در دست سلطان صاحبقران گرفته است کس زور جز بر کمان شنی  
 سلمان در خدمت سلطان اولیس بود که پسر ارشد امیر شیخ حسن دولت و خوارون است  
 و دوی بغایت صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضل و مستعد و صاحب کرم و

همت بود چون مجلس منتفی شد سلمان خواست که منزل خود رود شب تاریک بود  
 سلطان فرانس را فرمود تا سمعی بزرگ با لکن زمین از مجلس همراه او برود در مجلس او  
 گذشت تا صبح برسد چون روز شد سلمان ملازمت سلطان آمد و فرانس از سلمان  
 لکن زمین طلبید سلمان ببرد بیه این دو بیت گفت رباعی من و شمیم دود و لخته  
 خانه سیاه که شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت گشت و دل  
 بر آری امروز که لکن می طلبید شاه زمین من سوزم پیر شاه شجاع در شیراز جوانی بود  
 فرزانه و بی مثال اسبی سوار شده بود که آنرا بسی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند  
 و جهان ملک روخته شاه شجاع که مادرش از ده منوچهر بود بسیار کماله و فاضله  
 و در فنون شعر و غیر آن پادشاه سواره ایستاده بود و در دو تناشای چوکان  
 بازی میکرد و شاهزاده بر همین اسب بازی چوکان بازی مینمود که ناگاه بای  
 اسب خطا شده و شاهزاده از اسب در افتاد روی او مجروح و خون آلود شد  
 عالم چشم شاه و جهان ملک تیره و تار شد و غضب بر وی مستولی گشت حکم  
 کردند که آن اسب را بکشند اما مقتربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند  
 زیرا که آن اسبی بود مادوی نظیر در صورت و رفتار هیچکس در آن زمان مثل آن  
 اسب ندیده بود و شنیده آخر بجا ره شدند و بجهان ملک اسارت کردند  
 که بدیده بگوید این اسب را حمایتی کن و از کشتن بران فی الفور این رباعی گفت  
 رباعیه شاه تا تو ادب کن ملک بدخوارا کو چشم رساند این رخ نیکو را  
 کوی غلط کرد و چوکان برنش در اسب خطا کرد من بخش او را شاه آن اسب را  
 بوی بخشید مولانا بربذف بخاری خوش طبع و ندیم پیشه بود و مرتبت کرده میرزا  
 بالقاء بن عمر شیخ بن تیمور خان است و با خواجه عصمت بخاری ساطره و شاعر  
 کرده و گویند این بیت است در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام  
 در خراسان خواجه عصمت نیست فی فی عصمت است گویند روزی میرزا سردار  
 بزرگی گفت پس بویز التون صله بوی دهد یعنی پانصد دینار طلا مردانگی و قوت



دینار آورده تسلیم کرد و در مجلس این قطعه بر بدیه گفت و بر سر زافرو خواند قطعه  
 شاه دشمن کداز دوست نواز آن جهانگیر کو جهاندار است گردش یوز آلتون  
 انعام لطف آن شبه بینه بسیار است یا کر در عبادت عربی فاش یوز آلتون  
 دولیت دینار است میرزا بخندید و فرمود تا هزار و سیصد دینار دیگر آورده در  
 مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند و حاجه منصور قزاقای طوسی بر دی  
 خوش طبع و غزل گوی بوده و این غزل مشهور است از وی رباعی ای چشم خورشید  
 بلای مردم چیزی دیگری دوی مردم مردم تو چشم دریناری در دیده بونی  
 سبای مردم دمی طارنت دولت میرزا علاءالدوله پسر میرزا شاهرخ بوده و با قاضی  
 عبدالوهاب طوسی که قاضی بی دمانت بود نقار و غباری در بین داشتند میرزا  
 بر معاندات ایشان مطلع بود روزی قاضی مجلس میرزا حاضر بود میرزا بر سیل سخن  
 گفت ای قاضی مجال یتیمان چه حاله میکنی گفت امیرزاس یتیمان را در بر من  
 جابه ام میرزا فرمود در یتیم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
 قاضی جابه یتیمانی خوشان بخواری گزینی گفت آفتاب شرح سم آفتابی  
 یتیم کشی میرزا این قطعه بسرخش افتاد دده هزار دینار خراسانی صلح بوی غطا  
 فرمود امیر شاهی سزفاری که نام او ملک بن جمال است و در اصل از اعیان فیروز  
 کوه بوده و تربیت کرده میرزا با یتیم پسر میرزا شاهرخ است روزی در مجلس میرزا  
 بزرگ زاده ناقابلی بروی مقدم نشست میرزا از تقدم ازاد ما خوش آمده روی  
 بر شاهی کرد گفت در یتیم تقدیم این نا اهل و تاخیر خود بدیه بگو امیر شاهی  
 فی الحال این قطعه بگفت قطعه شاه مادر جرج و فلک در هزار سال چون بن  
 یکانه نماید قصد من کر زیر دست هر کس و ناگس نشسته ایم اینجا لطیفه است بدیم  
 و بقدر سحر است مجلس تو در سحر بخلاف کو هر برز باشد و خاشاک برز بر فصل  
 ششم در بدیه گفتن در شاه و بدیه شورش ایشان بر زبان گفته اند که هرگز وزیري احکام  
 نظام الملک قاضی که دکیل سلطان حلال الدین ملک شاه سلوکی است ممکن نشد

در آخر حاسدین سلطان را ردی تخیر نمودند و سرکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود  
 به تربیت ابوالغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهت استرغای حاکم  
 سرکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نقابت  
 بوی ارزانی داشت و یکال و چهار ماه ابوالغنائم بی استحقاق وزارت و نقابت  
 کرد و خواجه نظام الملک در آمدت سعادته داد در برش اجساد و همگی از جلوه  
 در حد و دهنها و در خواجه را کار در دزد در وقت ارتحال ازین عالم قطعه بردید  
 گفت دزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثری عظیم کرده بسیار گریست  
 و از کرده خود مادم کردید قطعه انیت چهل سال باقیال تو ای شاه جوان بخت  
 رنگ ستم از چهره آفاق ستردم طغرای گویای و توفیق صدارت نزد ملک  
 العرش باوصاف تو بروم چون شد ز قضا صدمت عمر نمودوش در حد نهادند  
 بیک زخم بروم بگذاشتم آن خدمت در بنه بفرزند او را بخداوند خداوند سپردم  
 خواجه شمس الدین دیوانی که بعد از نظام الملک با استعداد و قابلیت او زبیری کشیده  
 انصافت کرم پیشه و عالی جت بوده و در ساله ششمیه بنام اوست رودنی در دیوان  
 وزارت بر سرند حکومت نموده بود یکی از فضلای شرافت بدست او داد که در آن  
 این رباعی گفته بود رباعی دینا چه محیط است و گفت خواجه نقطه پیوسته بگرد نقطه  
 سیکه دو خط پرورده نوگرمه و دون و وسط دولت مذبح خدای کس را غلط  
 خواجه چشم برداشته این رباعی بداهت گفت و بر پشت رفته شاعر پیوست و مهر کرد  
 بوی داد رباعی سیصد بره سیند چون بیضه بط کاغذ آریسای بنود هیچ نقطه  
 از خط خاص نماند از جای غلط چو بان بدید بدست دارنده خط خواجه شمس الدین را  
 در قراباغ تبریز چهارم شهر شعبان سنه ثلاث و ثمانین و ستمائیه حکم از غزن خان  
 بقتل رسانیدند و مسجد مکر که فاصل و دانشمند ولی نظیر وقت بود و ملک الشراء  
 عراق فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و دندیم مجلس سعدین زبکی که شیخ  
 گلستان بنام او نوشته در ترجمه خواجه شمس الدین این رباعی بر بدیده گفت بی شیخ

سدی آن رباعی شنیده بگرفت و مجد بیکر را را آن شعر تحسین کرد و آن رباعی آن  
 رباعی در تمام شمس از بطق خون تشکید سه چهره بکنند و زهره بکشد برید شانه  
 سیاه کرد در تمام صبح بر زدنش بر دو کیهان بدرید و شعری شاعرین اتفاق  
 دارند که هیچ شاعری از تقدیم و متأخرین در مرثیه اکابر مثل این رباعی نگفته الا  
 امیر شاهنشین بزرگاری که در فوت میرزا ابالستقر این رباعی گفته و اسحق کوهری میگوید  
 در هفته دکان اینست رباعی در تمام تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در  
 داس کرد کل حبیبانی از غوانی بدرید قمری مندی سیاه در گردن کرد شام  
 فیا بوری شاعری فاضل بود و شاکر دطنیز فاریابی در تربیت یافته خواجه نورالدین  
 عینی که وزیر ابستقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه بود و خواجه بغایت  
 فاضل و دانا بود اما بشرب سبقتا بود چند نوبت شاهفور بدر خانه او آمد او را  
 یافت هم چنین رخ رسته بیای آید ملاقات میرفتند آخر خواجه را خبر کردند که شاهفور  
 فیا بوری مردی شاعر و فاضل بوده و مشهور علق و خراسان است و بجا شد  
 که بدر خانه شاهی آید و شامی بنید مناسب است که اتفاق فرموده او را  
 بجا آید و در مجلس خود نشاند خواجه کس نزد وی فرستاد که اول مناسب  
 حال ما بدیده بگوی تا وقت طبع از شعر تو معلوم کنم پس با تو صحبت دارم شاهفور  
 این رباعی گفت و نوبت نزد خواجه فرستاد رباعی فاضل تو دهم پاده پستی  
 با هم مانند بلند است پستی با هم حال تو چشم هر دو مانده کاجاست مدام  
 نور دمی با هم خواجه نورالدین را این رباعی بسیار پسند آمده او را نزد خود خواند  
 و تبریت او تو چه نمود جمال غصه از فاضل شعر است و از سادات بزد است  
 و پدرش در میان دولت محمد بن طغر مقدم سادات ولایت خود بوده و روزی  
 محمد بن طغر بکتاب خانه درآمد سیدزاده دیدار دی چون ماه دو کیسوی سیاه  
 خط می نوشت از محرم رسید که این جوان چه کس است گفت پسر غصه هر دو  
 جلال الدین محمد نام و درین سن بسیار کتب فاضل کرده انواع خط را خوب می نویسد

و شتر را بغایت نیکو میگوید محمد بن سطر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و نویس تا شود  
 خط ترا ملاحظه دمت بده کنم او بر بدیهه این قطعه گفت قطعه چار حیرت که در  
 سنگ اگر جمع شوند لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارا ئی پائی قیمت و اصل  
 که در استعداد ترتیب کردن هر ملک مینائی درین این هر یک صفت هست چه در  
 می باید ترتیب از تو که خوششید جهان آرا ئی محمد بن سطر از لطف شمر حسن خطا  
 متعجب شد و پیرش طلبید گفت بخواهم که فرزند تو در نزد من باشد تا ترتیب او  
 چنانچه باید و شاید بقدیم رسانم که عجب قابل است اگر ترتیب یابد عجیب بازده  
 دوران کرد و لیکن تا سده روی است با مانیت نزد تو خواهد بود و بعد از آنکه محاسن  
 پیدا کند او را نزد من اگر پس هزار دنیا رصده آن قطعه بوی داد و او تحصیل علوم منحل  
 شد و کس فضایل نمود و در فنون شعر ماهر شد و برای آل سطر قصاید عرا  
 گفت و فایده های کلی یافت سید شرف الدین رضای سبزواری از سادات  
 بوده که بصحت مقررت و در شعر طبعی مینداشته و دیگر آن او در عهد سربلایان  
 سبزواری وزارت کردند و در زمان میرزا شاه رخ میثای و کلان تری مردم  
 سبزواری بوی نقل داشت و او پیش خواجه میرزا احمد خوانی که چهل سال و نیم  
 با استقلال میرزا شاه رخ بوده و جمعی حاسدان سعایتی کرده او را تغییر دادند  
 خواجه کس فرستاد تا سید را بنید کران برای نهاده از سبزواری بهرات آوردند  
 و کسی مهم او گفت نکرد و مدتی آن بند تری او ماند و در آن وقت در هرات  
 پری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در نحال بر دوت و خنکی که دیر امیر کس  
 صدر می گفتند و عادت او این بود که هنوز آفتاب درخوت بودی کلاه نمیدی  
 نوروزی بر سر می نهاد و در آن سن با وجود بر دوت که او داشت آن کلاه نمید  
 نوروزی او در هرات بخنکی در دوت ضرب المثل شده بود و روزی خواجه میرزا  
 بفرمود تا آن سید را با آن بند کران در دیوانخانه حاضر نمودند اتفاقاً در آن  
 میرولیس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود و خواجه روی بسید کرد و

و گفت شنیده ام شعر نکو و بد به روان میگوئی اکنون حسب حال خود در حال  
 میرد پس و کلاه نوردی از بد به به بگو سیدی الحال این رباعی بگفت رباعی  
 ای آصف جسم مرتبه کیوان قدر مانند طلال حلقه در گوش تو بدر بسیار جلت  
 شده است در شهر هرات و بخیرین کلاه نوردی صدر خواجه را آن رباعی خوش  
 آمد نصیر بود تا بند از پایش برداشتند و او را خلعت خاص و صله کلی دادند و  
 او را امضا کرده با بر دی تمام بنزد دار بایس فرستادند فصل هفتم در بد به به  
 شعر با یکدیگر فردوسی طوسی بی نظیر زبان خود بوده و شاه نامه بر نفس و کمالش  
 دلیلی واضح است نام دی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و از دهقان زاف  
 طوس بود در سادی حال با بر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس چهار  
 باغی در رعایت خوبی ساخته بود آن را فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن  
 شاه تربیت آن باغ مقرر بود وی باین نسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل  
 طوس بر وی ظلم کرد وی بغزین رفته از برای دادخواهی و آنجا بوسید  
 مجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را بنواخت و  
 شاه نامه مشغول ساخت روز اول که بغزین رسیده بدرگاه سلطان سیری  
 و وسیله می جست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه جمعی دیدار آنها رسید که  
 اینها بچه حبه اجماع نموده اند گفت شرای می تحت سلطان اند و این ملک الغرا  
 حضرت بادشاگرد خود فرخی عسجدی که هر دو فاضل اند و قادر بر سخن اند  
 پیشرفت و سلام کرد و عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب بنیامی گفت  
 مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بیا و بنشین تا با هم بد به  
 گوئیم و طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و در مهدی عسجدی نشست گفت با هم  
 شاعری هستیم کامل رباعی بزرگ گوئیم که هر شاعری بکلیت کوی پس عنصری آغاز  
 کرد و مصراع اول را چنین گفت مصراع چون طلعت تو ماه نباشد روشن  
 دوم فرخی گفت چون قامت تو سر و بجز در چمن مصراع سوم عسجدی گوید

که گمانت کند نمیکند در بخش مصراع چهارم فردوسی گوید مانند سنان کیودر حاکم پس  
 چون عصفری از فردوسی این مصراع شنید برپیل تخب در یاران گرفت اجداران  
 فردوسی را گفتن این مصراع تو چنان مفهوم میبود که ترا بر تاریخ عجم اطلاعی نام است  
 و این مدبریه را السج سلطان رسانیدند و فردوسی را مجلس آوردند چون سلطان  
 بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظر شاهنشاه  
 ابر فردوداد و در کتاب خود داد سخن بداد الشمس طبعی قاضی عالم و فاضل در سخن  
 بوده است و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع او صدر الشریعه از خراسان  
 شنید مخصوصاً بغیر محبت دی بخارا سفر کرد از کرد راه بگذرست او در آمد و سلام  
 کرد و در حوزه درس او نشست وقتی که او بر شاگردان قصیده خواند که آن را  
 شب تمام کرده بود و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن می گفتند  
 و عصفری میگردد در آن قصیده است این بیت بر خیر که محبت شریعت من  
 و تو و آواز خود پس سحری خواست زهر سو بر خیر که بر خواست پالایه سیاهی  
 بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو می نوش از آن شش که محو قه شب را  
 ناصیه میزند و بر بندد و کیو از شیشه عیانی از کین خور و بکین سکنی تو برین  
 شیشه و گردنده میو درین اثنا صدر الشریعه در و گرفت و او را اینک متوجه شد  
 و بد گفت ای مدغیب در شعر هیچ وقف و داری گفت موزون از ناموزون  
 فرق تو انم کرد گفت این چه شعر است گفت غلامی موزون است طلبا بدین  
 در مقام معارضه برآمدند که چرا به ازین صفت کردی گفت اگر من مدبریه به ازین  
 بگویم شما چه بگوئید گفتند ترا در شعر مسلم داریم و الا ترا با ما داریم دی کاغذ و قلم  
 طلبید دی تا مل این قصیده را که مشتمل بر پنجاه بیت است انشا کرد و در مدت  
 دو ساعت و این چهار بیت از آن قصیده است بیت از روی تو چون بر  
 صباطه بیکو فرما در آور و شب غایبه کیو از شرم خط غایبه بوی تو قند است  
 در وادی غم ما جگر سوخته آهوی زلف شب اساد زخ روز نمایت چون

چون معتبر و کافور بهم ساخته بر دو جانان دل را چند بر آری زنجیر کنان  
 تا بسطاطی و دایره و چون صدر الشریعه قوت طبع او دید و او را بر همه شاگردان مقتدر  
 نشانید بعد از آن او را همچنان برده کمانی بحال او پرداخت و او چندگاه در حوضه  
 درس ایستاده بود و دستفاده علوم نمود روزی رقی عظیم بیامد و مادی سرسبز  
 در چنین وقتی رشید و طوطا را صحبت ادیب ها بر سنده با یکدیگر بر لعلی و خشتی تا آمد  
 و در میان ایشان مباحثه و مطایبه بود و در فنون شعر معارفی تا م داشت و در زبان  
 سلطان سخنرانی و منا یافته بود و در فصل از سخاوت اما در خراسان نشو و نما یافته و  
 کتب فضائل نموده و انوری و ایراد شریعی پسندید و دفاعی شعر او را معتقد بود و  
 بخلایف او رشید را سکر چون در آن رقب و سر را رشید بر خانه ادیب حلقه در  
 نزد و کیزی پس درآمد و گفت گیت گفت رشید است ادیب را میخاید گفت خواص  
 در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت انگس که برون رود در این  
 روز غزلان تر از او و در کسی نیست ادیب بر از در یچه بالا خانه برون کرده  
 در جایش بر بدیهه گفت من خود بجرم ساری خویشم میدانست که در برون در  
 گیت انامی بروی عالم بوده است معلوم نقلی و عقلی و از قرآن شیخ مصطفی الدین  
 و مجرب که شعر او را بر شعر شیخ سعدی ترجیح داده چنانچه دین باغی گفته است بر شیخ  
 که چه بطن طوطی خوش لغیم بر سنگ گفته های سعدی بکسیم در شیوه شاعری با حلاوت  
 اسم هرگز من و سعدی با مای رسم روزی فخر الملک که از اکابر و افاضل زمان بود قطعه  
 گفت و بدست قاصدی داده تطبیق استغناء نزد امامی فرستاد و قاضی را وقت  
 کرد که باید از این نشینی تا جواب قطعه کبری و آن قطعه اینست قطعه سرفاضل در  
 امام ملت و دین پناه اهل شریعت و در این چه فرماید که که بدیهه بر د قمری که بوزیر  
 شب رتن بهجری و ظلم بر باید خدا بجان که بوزیر زودی شرع خصام سخن که به ارتضی  
 بر کشد شاید قاصد فخر الملک چون این قطعه گذراند جواب را علی الفور طلبید و  
 قلم برداشت و بدیهه در جواب او بر طرر قه نوشت و فی الحال باز پس فرستاد

نیست قطعه کبریه نیست قصاصی که صاحب ملت چنین قصاص شرع بسبب  
 نه کم زگر به بیدست گربه صیاد که مرغ بنید بریناخ و پنجه بکشد اگر باعد  
 بازوی ده سری دارد سخن گربه بهمان به که دست نالاید نقادی قمری و  
 عمر که برار باید قرارگاه قفس را بلند فرماید سلمان ساوجی و سراج قمری خرونی  
 در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند بایکدیگر مناظره و شاعر  
 کردند میر مجاهد حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور مصراع ای باد صبا اینهمه  
 پرورده است طبع آزمایی کنند و دور باجمعی گویند اول سلمان بدیهه گفت شعر  
 رباعی ای باد صبا اینهمه پرورده است ای غنچه عروس باغ در پرده  
 بعد از آن سراج قمری فی ثامل گفت ای ابر بهار خار پرورده است ای  
 خار درون غنچه خول خورده است کل سرخوش دلاله مست در کس محو  
 ای باد صبا اینهمه پرورده است ناصر بخاری شاعری فاضل در ویش ملک  
 بوده و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت از او معروف است شعر در ویش  
 که پنج قناعت مسلم است در ویش نام دارد و سلطان عالم است و این مطلع  
 قصیده است که در ابیات نیک درج کرده گویند و قتی که بسفر حج میرفت بغداد  
 رسید و در کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید میرفت و سلام  
 کرد و اتفاقا فضل بهار بود و آب دجله در غلبه و طغیان بود سلمان پرسید که  
 کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه عیوانی گفت ناصر گفت تو انعم سلمان بر بدیهه  
 این مصراع گفت مصراع دجله را امسال رضای عجیب ستانده است ناصر فی ثامل  
 گفت مصراع های در ویش کف بر لب مکر دیوانه است سلمان و سایرین هم  
 شدند سلمان گفت از کجائی گفت از بخارا گفت ناصر بخاری نباشی گفت بی  
 ناصر سلمان بر پا خواسته او را در بر گرفت به پهلوی خود بنزدیس او را سخنانی  
 ناصر در بغداد بود سلمان سجده اش قیام داشت خواجه علی بن شهاب رشتی  
 شاعری بود فاضل و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام اوست مناظره و شاعر



واقع شد روزی در مجلس انجمن که بسی از فضلا و شعرا حاضر بودند شیخ آذری او را  
 مخاطب ساخت و این رباعی بدیده گفت رباعی سر دفتر ارباب هنر خواهم علی  
 ای آنکه ترا لطف طبیعت ازنی آست تو خواه مرا پسند خواهی پسند دانند همه  
 که حمزه استاد علی است و خواهم علی بن سحاب آذری بدون نامل بالبدیهه گفت  
 رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی است بر دوش رسول ارشرف یای  
 علی است استاد علی است حمزه در جنگ دلی صد حمزه بفضل و علم لایالی  
 علیت مولانا حسن شاه در بدیهه کوئی پی نظیر زبان خود بود روزی از حیان  
 هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب حال و خوش طبع از اولاد ایه تیمور  
 بر روی بل در دوازه ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دیدنی احوال هم  
 پوشیده گفت سخاوت هم کث الا آنکه بتی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور گفت شعر  
 از آن چشم پوشیده شاه از کدا که پوشیدنی چشم داریم ما میرزا بخندید چشم  
 غا و را خلعتی گران بها عطا فرمود فصل نهم در بدیهه گفت عرفاد شعر که هنگام دعا  
 گفته اند چون او گفتان در شهر اصفهان قتل عام کرد و خواهم حال الدین سمعیل  
 آنجا بدرجه شهادت رسید دومی عالم دفاضل بود و فاد در بر سخن و ما هر در فزون  
 شعر بوده است چنانچه بزرگان و میرا خلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت  
 که یکی از لشکر خاقان و برار ضعی کاری زده بودند این رباعی بر بدیهه گفت و سخن  
 خویش بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گذازی اینست  
 در حضرت او کمینه بازی اینست با اینهمه خود مسح نمی یارم گفت شاید کمینه  
 نواری اینست راقم عرض میکند که از والد خود علیه السلام جمله حسن شنیدم که این  
 رباعی را شیخ فرید الدین عطار هنگام قتل عام یثا بور که بر خرم نمی از عسکران  
 بشهادت رسید وقت شهادت گفت رباعی در راه تورسم سر قرار می اینست  
 عشاق ترا کمینه بازی اینست با اینهمه از لطف تو نومیدیم شاید که ترا بند نواری  
 اینست چون ملا کوخان در یثا بور قتل عام کرد یکی از مخلصان تا مادر دست شیخ

عطار گرفته بود بعزم اینکه او را در قتل عام برده مقول سازد و شیخ را در آن حال  
 وقت خوش بود سر توحید در وی ظاهر شده روی بقاتل نموده گفت سه تاج  
 مندی بر سر منی و تیغ مندی بر کمر مندی و از جانب هندوستان بمکر دوستان برای  
 بنداری ترا نمی شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برگشاید و شیخ را  
 بر سر پاشانید شیخ این رباعی زیر تیغ برگفت رباعی دلدار به تیغ دست بردی  
 و همین بر بند میان و بر سر پاشی نشین و آنکه زبان حال میگوید این جام از کف  
 یار و شربت وقت پسین بهلولان محمود از محمدان و مضران روزگار بود چون  
 وقت وفاتش در رسید اصحاب کرداد جمع شدند وقتی که محضر شده بود و لوازم  
 گفت دلت چه بخواهد و خاطرت بچه میگذارد در خدمت جان فاشم و بابت  
 ترا خدمت رسانم بهلولان در آن حال این قطعه بداهت برگفت قطعه چه برسی  
 چه می بایدت وقت مرگ بجز وصل جانان نمی بایدیم جدائی مباد امر از خدا  
 دگر هر چه پیش آیدم شایدم مولانا لطف الله فیاض بوری از شرای معبرست و قصه  
 او معروف و مشهور گویند او را ضعیف طالع بوده و در آن از او حکایات غریبه  
 آید از آنجمله امیتی که روزی با جمعی باران و شکردان طلب آبی رفته بودند که  
 جامه بشویند بعد از آنکه از خانه شویی فارغ شدند جامه هارا در صحرا در آب انداختند  
 مولانا دستاری میگوید داشت که مرتبه اول بود که او را شسته بودند و در صحرا بجهت  
 خاک شدن در آفتاب انداخته ناگاه کرد و بادی شدید وزیدن گرفت و هیچ  
 یک از جامه هارا مستقر نشد غیر از آنکه دستار مولانا را در هم ساخته هوا بر دوش  
 که از نظر باران غایب شد هر چند در آن حوالی و نواحی بکشتند از آن دستار نشانی  
 یافتند و در آن محل مولانا این رباعی بالمبدیه در شکایت روزگار و کج رفتاری  
 ملک عذار برگفت رباعی فریاد ز دست ظلم پی سر دین کان در بر من نه نوک دارد  
 نه کهن با اینهمه مسح بر نمی یابم گفت که زمین بزم کند که گوید که کهن مولانا در آخر  
 عمر در فریه اسفرا این از توابع ملک بوزن روی شد و از آیهش خلق کناره کرد بعد از



بخشش

جهان سحر که همواره چارآلت بود در رایت درای و جین و روی او نهان یکی  
 هر روزی و دولت دوم فیروزی ملت سده دیگر زینت دنیا چارم نصرت ایمان  
 بان اوست در بخشش و سنان اوست در کوشش بقای اوست در مجلس لوی  
 اوست در میدان یکی از راق را با سبط دوم ارواح را قابض سده دیگر بعد از آن  
 چهارم فتح را بران و تمام قصیده بدین روش است تا آخر دوم نصرت شین  
 که از امتین و تغیر باشد در بیت یا مصرعی دیگر که از ابریز ترتیب بین کرد و اندک  
 یکی شاعر گوید مصراع و شعرش بسیار کم صنعت است شعر حال و حال و حال و حال  
 و نسل و نسل و نسل بر برات باد هر شش ای مان روزگار حال نیکو مال  
 و از سال فرخ حال سعد اصل ثابت نسل باقی تحت حال و نسل و نسل و نسل  
 نیز و آن چنان است که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثلاً از  
 شعر خواجہ که در صنعت اسب گفته است و درین صنعت و صنعت نسل این بیت  
 که گفته است که شست صنعت را در یک بیت بر یک نسق ادا نموده شعر گفته باشد  
 نو این هفت ترکیب و کوه آلت سنگ آسید و شیر آفت پلک آتوب و شیر آفت  
 چهارم صنعت اغراق و آن چنانست که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند  
 و بهر حد غلو رساند مثلاً از شعر حصاری که از کابر سفاست و در مدح سلطان  
 محمود غازی گفته است در قصیده غازی که بنام او تمام کرده قطعه صواب کرد  
 که میدان کرد هر دو جهان یکانه ایزد و دارایی بی نظیر و جمال و کر نه هر دو بهر بخشید  
 او روزی سخا امید بنده نمایی بایزد و نعل مثال دیگر از شعر سیف الدین  
 اسفرینینی که از فضیلهای شغابی ما و آراء الهی است و اسفرینی موضعی است از توابع  
 ما و آراء الهی در یکی از قصاید خود در صنعت اغراق مبتدی دارد که همه شعرانی  
 که در این معاصر بودند که آن بیت در حسن مبالغه و اغراق از دیوانی بهتر است فرد  
 شمس لعل ریزد از زیر سحای در هوا که بخورد ز کشته لعل لب تو استخوان چرخم  
 صنعت ایهام است که آن یک لفظ باشد ولی دو معنی بخشد یا زیاده که اگر ایهام

دمی الوجوه گویند چون هفتم از ایهام افرست مثالش ایراد می یابد از اشعار خواجیه  
 خسرو دهلوی و آن بیست است که عجیب تر از آن کسی گفته است که در دلفی آورده است  
 که هفت معنی صحیح از او برده می آید و آن بیست است بدین شای و بسیار  
 یارت بر سر بر این سرچ ای ابر باغ از کویت بسیار بار در لفظ بار آخر هفت  
 معنی ظاهر است اول بوسیله ازین سرچ که کویت بسیار بار یعنی گریه ی تو  
 بسیار است دوم تو شای ازین سرچ که کویت بسیار بار سیوم یعنی بگو کار  
 چه بار در لفظ بگو کار است چهارم تو شای ازین سرچ که کویت بسیار بار تر از  
 گویم پنجم نواری ازین سرچ که کویت بسیار بار یعنی بسیار بار ششم باغ ازین سرچ که  
 ز کویم بر گویه هفتم ششم صفت مخالطه که بی اراقام تشبیه است و آن بیست  
 که شاعر گفته و چیزی را تشبیه بخیزی کند که در عرف عکس آن ظاهر شود پس  
 از آن بوسیله توجیه نماید که آن معالطه دفع شود مثالش دهانت بگل ماندی دل  
 نواز چو غنچه است رخسار ای دلفروز رخ غنچه لیکن شگفته تمام دهن بگل  
 ولی ناشگفته هنوز شال دیگر رباعی روی مشک ماند در لطف تو چون میگویم  
 می آید از غمده بردن خون زلف دل نماید از نافه بدر رخ مشک دلی  
 باشد در نافه درون هفتم صفت لزوم بالایزم و آن چنان است که شاعر  
 چیزی لازم گیرد که ضرورت باشد مثالش از شعر عبدالقادر یاعنی که از فرزند  
 شیخ صدیقی است و در بعضی دعوی تحمل دارد که در بعضی از ابیات آن غالباً  
 در هر مصرعه می آید چشم و چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته و آن دو  
 بیت از آن غزل است بیت ای که بی چشمی تو چشم چشم من خبر تو ندید  
 سرخ چشمی چشمی از چشم تو میگویم ندید چشم آن دارم که از خشان نداری چشمها  
 زانکه چشمی خبر چشم چشمه نوری ندید هفتم صفت سیاق لا عدد و آن  
 چنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند عدد کند مثالش رباعی از شیخ بعضی  
 فضلاست رباعی دوبار زنه سپهر از هفت هفت هفت آخرم ازین

حجت این نامه نوشت که پنج خوس و چهار ارکان و سه روح این دبدو عالم  
 تو یک بیت سرشت نهم صنعت ذی الالباب و آن چنان است که شاعری شعری  
 گوید که هم شعری توان خواند و هم باریسی و این صنعت لغات مصیبت پس اگر  
 در کتاب سکون و حرکت حروف اندک غیر قاعده باشد اعراض بر آن ازانصاف  
 و درست و شاعران قدر سعد و در مثالش بهای خانه داری با بهان هوا دانی  
 و نادانی را نماند معنی باریسی ظاهر است اما معنی نام کسی باشد و یا مستحکم معنی بهای  
 سن جان داری یعنی خیانت کرد بهای سن در سراسر ای سن بر در آن شعری بیل  
 داری فسر و داند در سراسر ای سن نادانی و ندانگر در مرار باین او را کن یعنی پیش در  
 لفظ خانه بحسب کتابت حرکتی است اما در تلفظ هیچ تفاوتی نیست و هم صنعت  
 مفصل و آن چنان است که شاعری شعری گوید خالی از حروف شعری که در  
 حکم آن لب لب جدا باشد از صنایع جدید است مثالش رباعی که یکی از خدا گفته  
 رباعی ای دیده رخ نگار دیدن خلوت ایدل سرازشته کشیدن خط است بآن  
 ناخشنو ز شاعر عشق و در زنده دلاگران حشیدن خلوت باز و هم صنعت  
 و آن چنان است که شاعر گوید در آخر هر شعری موقوف بر ایجاد و خواجه خسرو دین  
 صنعت رباعی که آخر مصرع را موقوف داشته و آن اینست رباعی در حسن کسی  
 مانند لا خورشید که هر صبح برون آید تا حدیث کند و پای تو بوسد اما نور و بوی  
 او کنی که تابو سدا و باز و هم صنعت مجرد و آن چنان است که شاعری باز یازد  
 گوید که تمام حروف آن مجرد باشد از نقطه و بدیه جاجرمی که شاعر ماهر و شاعر  
 مجید همگوست و در اصفا خان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب  
 دیوان او را ترتیبیت کرده و او در مریخ خواجه قصیده دارد که تمام آن مجرد  
 از نقطه و این پنج بیت از آن قصیده است که کردگار مرا مردوار در عالم  
 که کرد اساس قمارک محمد و محکم عماد عالم عادل سوار ساعد و ملک اساس  
 طارم اسلام و سرور عالم ملک علو و عطار و علوم هر و سه سماک را می رسد حله

وطلال علم کلام او همه سحر و حلال در همه حال مراد او همه اعطای مال و علم هم او  
 و هم دل او دار عدل را معمار هم او و هم دم او درد ملک را مرم هم بآب هم در ملک  
 طرف نسبت ملک و غیره از مردان و زنان طرف و طرفیه و این باب مثل است بر  
 یزده فصل اول در لطایف طرفه نسبت ملک با دوشاهی علی الصبح بشمار  
 سیرت مردی قبیح الوجه در برابرش بعل از ابد گرفت بفرمود تا او را ایازی بشیخ  
 کنند اتفاقا شکار و سبک را بد و جانور سبک صید کرد و خوشدل بسیار با گشت  
 سحاطش افتاد که آنمزد فقیر را بچینه ای که کردم او را باید طلبید و عذر خواهی بسیار کرد پس  
 بفرمود تا حاضرش کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درهم انعام کرد  
 او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمی خواهم اما التماس دارم که مرا حصص بدی  
 عرض دارم گفت بگو گفت صبح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که  
 من دیدم تو بودی ترا امروز همه روز بخش و طرب گذشت و مرا رنج و تعب حال  
 انصاف ده که ما هر دو که ام سوّم تریم پادشاه بخندید و او را خلعت خاص داد و دو هزار  
 درهم انعام کرد و جمعی از شرافت صید گرفته بودند و خدمت پادشاه میرفتند که صید  
 و انعام بگیرند طرفی که شاعر نبود سرور بی ایشان نهاد که شاید او نیز از رخسان پاد  
 بهره برد چون شرافت را دید عرض کردند و جایزه گرفتند و نوبت بان طرف رسید  
 پادشاه گفت تو نیز شعری داری  
 سخن گفتن شاعر نیم گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من  
 از جماعت عاودم گفت عاودن چیست گفت عاودن شاعرین شاعرانند  
 گفت تو این سخن را کجا میگوئی گفت از کلام خداوند که فرموده الشعر اجمع عاودن  
 یعنی شاعران عرب که هیچ شاعرانی که نمی یروی ایشان نمی آیند سفیان عرب که  
 شعر ایشان یاد میکرد و در مجلس لغز میخواند بجهت آنکه مسلمانان پادشاه بخندید  
 و او را چیزی داد طرفی را از کائنات مواخذه و پیش پادشاه بردند بجا نبوت گناه

امر کرد تا دماغش سوراخ کنند گفت ای پادشاه اسلام و البدر که سینی من و دوبرخ  
 دارد و مرا آن کافی و سوراخ سیوم هیچ حاجت نیست پادشاه بخندید و او را عفو  
 نمود ظرفی را بهمت خدی مجوس و مقید نمودند روزی حکومت حضور را بر  
 احضارش داد چون حاضرش نمودند ویرا مخاطب ساخت که ای فلان میل داری  
 که ترا جواب بزنم عرض کرد بفرما بکت قسم که اندک مایل نیستم حاکم متبسم شد باز  
 گفت سخاوت ترا منبیه کنم که بعد ازین دیگر آن متبسم شوند و دیگر این فعل شکیلی را  
 مرتکب نشوند عرض کرد دیگر از این بزم تا من متبسم شوم حاکم سجد کرد آمده امری  
 وی فرمود دلگت را خداوند فرزندی عطا فرمود سلطان از او پرسید که فرزند  
 تو بپرست یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر سپید دختر گفت امیر دگر از فقیران  
 سپید آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت بد اصلی با سازی طلایی خانه را اندازی  
 فاسق را روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود امیر دلگت را گفتند که سلطان  
 ازین غضب بریدن آوری ترا هزار درهم بدیهم دلگت قبول کرد و پس سلطان  
 رفت دید که در باغ رنگارنگی نشسته که ازین را بیدار آن همواری کشید گفت  
 درین زمین چه خواهید داشت سلطان در عین غضب گفت کیر خرد دلگت گفت  
 معاذ الله که نزدیک جرم است کیرکان گذارند که سر از زمین بردن کنند سلطان  
 سجدید و آن قبض ببط سبدل شد و امر او عده و فکر دید ابو الحیثا طرفین بعد از  
 و این کرم طرف مصر در مجلس کی از حکام بیلوی هم نشسته بودند و سخوی سکرت  
 حاکم گفت شما با هم چه دروغ میگوئید گفتند مدح شما میگوئیم فصل دوم در  
 طرفانست با سادات و علما و فضلا و قضاة و اهل دولتی و مالی و دولتی سیدی ابو  
 گفت حبه چیت که سادات بسیار شده اند گفت حبه آنست جد بزرگوار  
 شما دایم در هر نمازی دعا کنند که ابرک علی محمد و آل محمد ظرفی از عالمی شنید حرکت  
 روز عرفه روزه دارد که هفت کنگان یکال وی شود ظرفی روزه داشت  
 اتفاقا فصل آلبان بود و لغایت چهارم چون وقت استوا شد که سید و سید



روی غالب شد روزه بگذاشت و طعام و شراب خورد و برآوردند که چهار روزه تمام  
 نکردی گفت روزه تمام این روز کفاره گناه میال است من خبر روز روزه داشتم  
 مرا کفارت ششماه کافی است یکی از قضای خواست که با طریقی ظرافت کند گفت  
 از تو مسئله پرسیم باید که جواب با صواب کوئی گفت آنچه دادم عرض کنم و اگر ندانم  
 از جناب قاضی استفاده نمایم گفت سنی از امامی حجت و ادبی که از او جدا  
 تعلیق بصاحب کدام بام داشته باشد گفت نه بام که نزدیک باشد گفت اگر هر دو  
 بام برابر باشند گفت اگر هر دو بام برابر باشند نصف بصاحب این سرای و نصف  
 بصاحب آن سرای رفت اگر صاحب هر دو سرای غایب باشند گفت محمول ملک  
 و تعلیق بجناب قاضی دارد قاضی را گفتند که درین شهر شما نهائی است مقلد که مردم را  
 بجهاند قاضی در غضب شد و کس بطلب وی فرستاد که باز نیاید زند چون حاضر شد  
 قاضی با او اعراض کرد که بی مردگ زار میرسد که هر جارسى را بفرستى گفت ایها القاضی  
 در نیست من تقلید شما را میکنم قضای از شماست که رساله برون نمیدمید گفت مان بگو  
 و امر از من بپروین دهم شخصی نزد قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید  
 برای او گواه آورد قاضی پرسید هیچ شالی میدانی گفت آنقدر که شش توان دان  
 پرسید قرآن خوانده گفت بده فراموش پرسید که مرده شوی بگفت آن خود  
 جز نیست و پیشه آبا، و اجداد من پرسید وقتی که مرده را بشوی چه میکنی گفت بگویم  
 خوشحال تو که مردی و جان سلطنت بر دی تا ترا بگوایه نبرد ترا بی مسلمان  
 شد محنت در آن وقت تو امر و زنجانی کار را در مشورت شده بعد از ششماه اهل محله و  
 نزد محنت آوردند که این تو مسلمان نماز نمی کنی در محنت گفت ای کامل چرا نماز  
 نمیکند ازی در جواب گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتم تو حال از ما در مشورت  
 و از آن تاریخ تا حال ششماه پیش گذر شده هرگز آدم ششماه به تکلفی ندارد و طریقی بهر  
 مسجدی رسیدیم بجز نماز گفتند در کمر و وقت بقاری کرد و غاری بجایست غار  
 سبک میگذازد و بعد از آن که سلام نماز و طریقی آورد گفت ایها القاری تو در

نماز چه خواندی با وجود آنکه من هیچ خواندم هر چند سعی کردم بتو تسبیح رسید فصل یکم در  
 لطایف طرفا ابناي حسن خود اتوا الحینا که از طرایف عمارت است او گفتند که اسعد بن ابی  
 که یکی از فضلاء عرب است دایم بر تومی خندد و چون توار پیش او میزدی ترا خشن  
 میگردید ابو الحینا این آیه بر خواند الذین اخرجوا کافران الذین آمنوا لیجزيهم  
 بتفاضلهم بدرستی که آنکه شرک آورده هستند از آنکه که دیده اند خندان بر مونسان از  
 ایمان آوردن ایشان و میگردند بر مونسان در حالتی که چشم و ابرو و اشارت می کنند طریقی  
 پر شده بود چنانکه بی مدتها حرکت نمی توانست جوانی بر سپیل طرافت در آن وقت  
 به بری که از دل عمارت گفت اسید دارم که تو باین سن برسی و این محنت و مشقت کشی  
 مردی طرفی جامه دموزه نو پوشیده بکنار جوی رسید عجله داشت مجال آن شد  
 که جامه دموزه برون کند ناگاه مردی طرفی رسید از او التماس کرد که تعجیل دارم چه شد  
 اگر مرا بر پشت گیری و از این جوی بگذرانی و منی بر من نمی آید قبول کرد و داس بر گرد  
 و او را بر پشت گرفته باب نزد طرفی که سوار شد شروع بدعای سواری مرکب خواندن  
 گفت اسعد بن الذی سولنا هذا و کان له مقرین بطیحين مرد جاہل مسح گفت تا میان نرسد  
 رسید مرد در آن روز زمین بنواوه دوعا، نرذل در منزل خواند گفت رب انزل منی  
 مبارک و انت خیر المزلین عوطه زده او را در آن آب غرق ساخت طرفی مهال طریقی  
 شد و سه شبانه روز غلت نمود طرفی از مهال به تنگ آمد نرزا گفت که آیا این کراش  
 ناک ایجا خواهد ماند گفت من آنرا معلوم کنم پس نزد مهال آمد گفت امر و عزیز بدان کسیکه ترا  
 شبانه روز مهال مکر و داند و فرار و درازی تو از جای دیگر خواهد داد که شوهر من با من جدا  
 سکند او را بوضیعت و ملاستی کن درین محل شوهر او در آمد مهال گفت ای عزیز سوگند می دهم  
 زبانت حدائی که مرا درین چهل شبانه روز مهال شما ساخته در درازی من بر خوان شما ساخته  
 که در این روزن جفا کن و با خود طریقی ساز فصل چهارم در لطایف طرفا ابناي حسن و خلیل  
 خواجه شمی بجهت خود بقره ساخته و یکسال در آنجا بنایان کار کردند تا تمام رسید خواجه از آنجا  
 بنا که مردی طرفی بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید گفت وجود شریف شما مولا

سفری قستانی مردی شاعر و فاضل خوش طبع بود بر زبان قستانی اشعار دلپذیر  
 روزی حواجه از سفیان قستان مولانا را بجان خود برد و ضیافتی کرد و الوان  
 اطعمه آید و کسی از مولانا نمانده و سر آن بکشد گفت این کیس را بپشت  
 خود پر کرده ام و مدت تمام بخت ام مولانا را از بوی آن که اشتهای پدید آید و دست  
 خود را از خوردن آن کشید حواجه گفت ای مولانا چرا کیسای خوری مگر به پیر  
 کرده ام گفت نیک پر کرده ولی مدخلی کرده ظریفی بدر خانه بخنی آمده ام  
 برو نهاد دید که حواجه طبقی انجیر در پیش نهاده می خورد و با رغبت تمام طعم  
 حلقه بر در زد حواجه طبق در زیر دستار خوان کرد و ظریف از امید پس بر  
 خواست و در بکشد و ظریف را بجان در آورد چون در آمد سلام کرد و نشست  
 حواجه پرسید چه کسی چه هنر داری گفت مرد حافظ و قاری ام قرآن نا  
 دیده قرائت میدادم و فی السجده آواز داجه دارم حواجه گفت آیتی حجاز را  
 بخوان ظریف بیا کرد و از تون و طور سین حواجه گفت و التین و تاج  
 گفت در زیر دستار شما جمعی از ظرفا بدر خانه بخنی آمدند که از او اخذی کنند  
 حواجه دریافت غلام را گفت بیرون رود و بگوی که حواجه من دوش و فات  
 یافته است محذور دارید غلام بیرون آمد و سخام رسانید طرف گفتند حواجه  
 ولی نعمت ما بود در ذمه ما حقوق بسیار دارد انتظار حبابه سیکشیم تا بیرون آید  
 براد نماز گذاریم ستر زانی روزی سر حواجه میرا شنید نگاه دست بر زید و سر حواجه  
 برید حواجه فریاد برآورد که ای مردک سر را بریدی گفت خواشوش سر بریده  
 سخن گوید شنید شیرازی ظریفی بود که بریان بری میکرد روزی بره فایات لاف  
 بجهت بریان شدن بر بهیم تر نهاد و فایات خام بیرون آمده بکس بران رفت  
 نمود میشد اما بعد آخر بجان هتر مرده نمایان رفت گفت ای حواجه مردی  
 فقیر و بیکیس و پیر شده ام و بهرسم که چون بهیم کسی مرا درست بچیند و بکفین  
 کرده و مرا غسل داده بجا بکشد اکنون نری فریب بریان کرده ام از این

تا صرف عیال و اطفال کنی در وقتی که من بمیرم برای خدا غسل دهی غسل کعت ملت  
 دارم بر اینرا ازاد گرفت و باک آن خود قسمت کرده از هم گذرانید چون هفت بر آن  
 گذشت شد جابه سفید پوشید دای نامده لبته بدر خانه بهتر آمده در بخت  
 بهتر بدر آمده سر جانی گفت پرسید که خدایتی هست شد گفت غریت سفر و حق  
 دارم و آنچه خبر رسیده می از اقا رب من وفات یافته است و از او مالی خطیر مانده  
 و غیر من دارشی ندارد اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا بروم و در میان بار  
 کرده اند و انتظار من بکشند رود و باش و بیرون آیی که ترا همراه می برم زیرا که نمیدانم  
 در کدام زمین خواهم مرد همراه من باش که هر جا میرم مرا نشانی عیال جیان بماند  
 که چه جواب گوید و میان ایشان گفتگو و غوغا جنگ بالا گرفت و مردم بمصلحت  
 در آمدند بهتر بسی محنت کشید با نهایی بریان او را با صاف داد و از دست او  
 خلاص شد فصل ششم در لطایف طر فاکران جانان صبحی از کراں جانان بعبادت  
 برزی آمدند در بر سر بالین او نشستند و گفت بسیار کردند از آن جماعت برخیز  
 خاطر شد بعد از آن که میرفتند گفتند را و صیتی کن گفت وصیت آن است  
 که چون بعبادت بیماری روید زود برخیز و بکشت خود او را عذاب کشید که آنجا  
 بر سر بالین بیماری نشست و در آخر رسید که چه تشویش داری گفت تشویش  
 عبادت تو دارم دیگر هیچ تشویش نیست که آنجانی بر سر بیماری آمد گفت که دولت  
 چه میخواهد و از زودی که داری در دل نگاه مدار گفت دلم میخواهد که میرم و از خجالت  
 تو خلاص شوم که آن جانی بر سر بالین بیماری بعبادت آمد گفت چه مرض داری  
 گفت خفقان گفت زنه را وصیت کن که پدر و برادر من همین مرض مردند بقی  
 دانم که تو ازین مرض خواهی مرد و بهالغ از حد گذرانید که نزد من فرزند از طلب  
 و وصیت کن که طمیدن دولت از حد اعتدال خارج است بیمار فرزندانی را  
 طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر کراں جان را بر سر بالین من گذارید بیمار  
 شرف بها کت رسید کراں جانی که دمان او علت سحر داشت و از دمان

روی بوی بدمی آمد هر زمان دهان پیش او میرد و کله بر دوش میگرداند از بوی ناخوش  
 دهان را بجان روی میگرداند آخر بشارت گفت بخوابی که بمیرم یا بخوابی که بهر چه ناپاک  
 تر از آن نیست ببالائی قصه ششم در لطایف طریفات بمردم قبیح الوجه مردی  
 قبیح الوجه دعا میکرد که اللهم انی استک انجته و اعدو ذک من الذر بار خدایا بخوابم  
 از تو بهشت دنیا میگیرم بمواریش دوزخ طریف گفت ای مردمان روی چرا تحسین  
 میکنی و او را از آتش دوزخ در بیج میداری مردی قبیح الوجه بخشنی تعرض کرده گفت الم  
 بینکم سلیمان ان لا تخوهم انما را ایا منی نکرد شمار سلیمان که برون میاید از خانه ای  
 خود روز روشن محنت در جواب او گفت رایت و جهک غیبت لیگا دیدم روی  
 ترا پس گمان کردم که شب در آمد فصل ختم در لطایف طریفات عراب طریقی با عرابی  
 همراه شد در آن اثنا پرسید که ای عروب چه نام داری گفت مطر یعنی باران گفت  
 کنیت تو چیست گفت ابو الغیث یعنی پدر باران گفت پدرت چه نام دارد  
 گفت فرات و فرات بزرگ است معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو  
 الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرش چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت  
 کنیت او چیست گفت ام البحر یعنی مادر دریا گفت بجهت خدا الحطه باشد تا زورتی  
 سیداکم والا همراه تو غرق خواهم شد طریقی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب  
 قطع الطریق او را گرفته بقبضه خود بردند و لباسهای او را بردن کردند و گفتند  
 این شخصی طارعه نامی است که چیزی زود فرو برده باشد دوزخ ترش آوردند و آنرا  
 بسیار بر او پیچیدند تا اسهال بر او افتاد یکی از ایشان جوی گرفت و در میان آن  
 او را ز طبعید وی بختید گفتند چرا بختیدی گفت در دیار خود قند و نبات  
 میخورم ازین خاطر جدایی نموده اکنون دوزخ خوردم ز چگونگی جدا شود بشیر نام غریبی  
 در کوفه یارانش گرسنه بودند و گفتند ای بشیر پاره طعام میدانی بشیر بر خور است  
 دیار را در خانه بنشیند و برون آمد که یار از چیزی خوردنی پیدا کند بسی جای گشت  
 هیچ فحشی نشد حیران ماند ناگاه نظرش بر اعرابی افتاد دید که از صحرا بشیر آمده

آمده بود و شتر فروخته و زر آنرا می شرد و بر کوفه فوطه میان بند خود می بست بشر  
 مشرفه سلام کرد اعرابی جواب داد او را اسم اعرابی پرسید گفت لواحه دست  
 میان او زد و گفت عجب خوب یافتی زود باش و نوزده دینار قرص که در د  
 تو دارم ادا کن که دیرگاه است که ترا می طلبم و نمی یابم اعرابی تخرید گفت ای مرد  
 من هرگز باین شهر نرسیده ام و امروز آمده ام و هرگز ترا ندیده ام و با تو معا  
 مته کرده ام از من چه زرمی طلبی بشر گفت مهمل گوی در زمین ده اعرابی آقا را  
 خوشنت کرد و مهر دو در نیم آویختند و مردم جمع شدند عرب را گفتند این مرد  
 طریف و خوش طبع است و ما او را می شناسیم با تو مبارزه صریح نخواهد کرد  
 یا یحیی صلیح کن عرب اضطراب میکرد و می گفت و اند من این مرد را هرگز  
 ندیده ام شاید که او را بدگیری غلط کرده باشد بشر گفت من آنقدر بی شوختم  
 که چنین غلطی کنم نوزده دینار بده و الا همراه من بدار القضا حاضر شو تا نزد قاضی  
 گواه بگذرانم و حق خود را بستانم هر دو بجهل حاضر شدند قاضی نام هر دو پرسید  
 طریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام من لواحه است پس بشر رو  
 نوزده دینار دعوی کرد او مسک شد قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من جاری  
 تعالی است که در قرآن فرموده است لواحه للبشر علیها تسعة عشر مثنی است  
 که آنستی تشبیه کننده بشره شرکان یعنی پوست بدن ایشان سوخته بر آن آتش  
 نوزده فرشته که مشرکان را در آتش غوطه میدهند چون قاضی این آیه از بشر شنید  
 را از حجت او نمایند و از نو در داد بشر از آن زر طعمی بیار آن مرد فصل ششم در لطیف  
 طر فایر بسیاری از مردم طریقی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش شرف  
 خانه خود را از چوبهای ضعیف پوشانیده بود و بار کران داشت و هر خطه از آن  
 چوبها آوازی می آید مهمان گفت ای درویش مرا از این خانه بجوی دیگر  
 که غیر شمس از آن که بر سر من فرو داند گفت ترس که این او از تسبیح و ذکر است گفت  
 از بس که تسبیح و ذکر میگوید این ترا دج و حالی دست داده که همه بیک

همه بیکبار در درخت آینه و بسجده در افتند ابو العینا وقتی جهان درویشی شد و  
 درویش نقل احوال بود بخداری سر که تند بخند دل برورده بمان چون آورد  
 ابو العینا را از لوی آن سر که دماغ بسخت داشت که بغایت تنگ داشت و تن  
 داشت از آن گشته داشت درویش گفت طعام پاک و حلال است چرا  
 بخواری گفت عیسم که بجات ویزی که دارد مبادا که حرف تو جید از لوح  
 دلم زایل شود مردی شکم پرور سر در باغ انگور کرد و دید که عیسی انگور بخورد او  
 نیز مشغول خوردن شد ناگاه صاحب باغ بیاید و دید که مردی در عیسی انگور  
 بخورند حواری گفت بر سر بردم و او را در زدن گرفت فریاد برداشت  
 که ای عزیز اگر سوخت زدن انگور خوردن است عیسی نیز انگور بخورد و پیش  
 من دیرانی نمیکند چونست که بوی تعرق نمکینی صاحب باغ مردی ظریف  
 بود گفت از آنجسته که او میر بخورد و میرود و تو با آنکه میر بخواری مردن هم  
 عیسی مردی با آنکه میر بخورد زنا کرد و کینه که از وی جاعه شد نه بیهوش  
 قباح است اطلاع یافت زانی را گفت با عدد و اندوهن فضل فاحش میکردی باید  
 که عزل کنی و نگذاری که نطفه در رحم رود تا ولد از نا تولد شود گفت از قضا شنیدم  
 که عزل کردن مکروه است گفت شنیده که زنا کردن حرام است مردی بدر  
 پیر خود را میزد گفتندش شرمی بدار و حقوق او را فراموش کن گفتند چنانکه  
 پدر را بر فرزند حق است فرزند را بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر  
 چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم قبیل بخوابد که جمیده باشد و مادر  
 بر او درم خریده است و بد شکل از زنگبار دیگر آنکه باید فرزند را نام بگوید  
 و مرا بر غوث نام کرده دیگر آنکه باید در خور دسالی او را در مکتب فرستد تا  
 قرآن بیاموزد و بیگرفت نمی شناسد دیگر آنکه او را در طفولیت خشنه کند  
 پس دامن برداشت و گفت عورت گردد و گفت اینک من چهل ساله شده  
 هنوز خشنه ناکرده مردی ظریف بدی رسید در ولایت غنورد و در شمال آن

قریه کوی دیر نهایت بلند که هوای ده را گرفته بود غوریان را گفت چون می بینید  
 سر این کوه را از پیش ده شمار دارم دشمنان را ستوده سازم گفتند عجیب کاری  
 کنی در کرم بی منتها بجای آوری در حق ما نیز که بواسطه بی هوایی اکثر اوقات در  
 ده ماتم در لرزه و طاعون واقع است گفت من خود این کار میکنم بشرط آنکه یک  
 مرض ضایقت کنید و هر چه دلم بخواهد از میوه و طعام تزیین دهید بعد از آن که  
 این کوه را دور کرده بشم بر این راه دینار دهید که خرجی راه کنم گفتند منت داریم  
 پس کمال خدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسر آمد برادر  
 رفتند که بر خیزد و عده و فلان گفت بروید در تمام خانه های خود هر چارسی  
 یا بیدار یک نزع تا صد نزع مجموع ایشان من آید رفتند و هر دارا رسن آوردند  
 پس هر دو رسن را یک رفت و پشت خود کوه را زنند و مردم را گفت تا از مرد  
 و زن خود و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت پسر این کوه در آید  
 و در در کنند و یکبار بر دارید چنان کردند گفت زود او را بر دارید و بر پشت  
 من بنید تا آنرا و در ببرم و در معالکی انداخته شمار خلاص کنم گفتند تو دیوانه  
 ما چگونه توانیم این کوه را برداشت و بر پشت تو نهاد گفت دیوانه شما شد که هم از  
 مرد گرد آمده آید و از عده برداشتن سر و دل نمی توانید آمد و مرا تکلیف میکنید  
 که تو تنها بر دار مطکی کرده الصوت در مجلس با همک دل خراش با ساز  
 این مصراع را مکرر میخوانند هر چه عاشق کند لامت نیست اهل مجلس از وی تنگ  
 آمد طریقی هنر اهل در آن مجلس بود برخواست و بعد از آنکه در و در بول کرده  
 و سروهای او را تمام بیاورد و آغاز دشنام و غوغا کرد و طریقی گفت بر این کار  
 لامت نمکن که من با تو هم بقول تو عمل کردم تو مکرزی گفتی هر چه عاشق کند لامت  
 نیست و الله که من بر دختر همایه عاشقم باید که مرا طاعت کنی و معذور داری  
 خرجی بکار در جلد آمد و دید که روان جمعی هستند و میخواهند از آب بگذرند گفت اگر  
 من شمارا عبور دهم چه میدید گفتند هر سری ده جوز بدیم گفت همه دست



دست در میان یکدیگر زنید تا من شمارا از گذرگاه مگذرانم پس دستش روی  
 ایشان مکوفت و آب در آمد چون به تنه‌ی آب رسید کوری را آب برد فریاد  
 کردند ای قایم که ای را را آب برد او گفت دروغ ده جو زن رفت درین سخن  
 بودند که دیگر را آب برد فریاد را آورد که یکی دیگر را آب برد گفت دروغ است  
 جو زن ناگاه دیگر را از جای بکند فریاد را آورد که یکی دیگر را آب بکند گفت  
 دروغ از منی جو زن کوران گفتند ای جابل این چه سخن است که تو میگوئی و این  
 چه راه است که تو می‌پویی برایی افتادی که همه را آب برد گفت شمارا چه  
 میشود زبان مرا افتاد که بهر یکی که کم میشود ده جو زن دست من میرود با وجود  
 این زبان من مسح شکوه نمی‌کنم شما چه فریاد دارید فصل نهم در لطایف تفرقه  
 ظرافت از امری در مجلس میگفت ای ماه مبارک رمضان از ناخشنود رفت یانه  
 طریقی گفت بی‌خشنود رفت زاهد گفت از کجا میگوئی گفت اگر از ناخشنود  
 رود سال دیگر باز نیاید طبعی طریقی را دید که دو طعام عظیم با هم می‌خورد گفت  
 این دو طعام با هم می‌خورد روز دیگر شنید که آن طرف بیمار شد بر سر بالین  
 آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام با هم نزنند گفت تایران باری بهم  
 ساخته اند و میخواهند که مرا از زبان بردارند فروزنی گفت که خوانی دیده‌ام  
 که نمی‌راست و نمی‌دروغ بود در خواب دیدم که یکسانان زیر یک کف است  
 دارم و از جای سجای می‌رم و کف من از فضل آن کسب زرد روی عظیم گرفته چون  
 بیدار شدم ایشان زرد نبود و در کف بود عرقی سفید شد از او پرسیدند  
 که ترا مسح مانده گفت بی‌بغایت سفید شده‌ام اما زوجه مرا فی الحال چیزی  
 مانده گفتند چه مقدار گفت ده هزار دینار زردی خردار غله در دهن من  
 از حق کابین او پیش یکی از سلطان بغداد گفتند که در علم فراست بینی بزرگ لیل  
 بر بزرگی آلات تناسل است اتفاقاً در آن نزدیکی طریقی بود که سینی بزرگ  
 داشت و او را بجرم سر بر دند و صبح می‌او را بریده از خانه بیرون کردند

مردم آزاد پرسیدند که مینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ داد و جوش کرد و شتر را  
 و شیر دانی هر دو منعم و قزوینی مفلس هر سه بچ رفتند چون بکه رسیدند  
 شتر دانی گفت من بشکرانه شرف کعبه بن کل شکر را آزاد کردم شیرازی گفت  
 من بشکرانه این نعمت مبارک را آزاد کردم گفت نموده بر خریدیت که  
 آزاد کنم لیکن بشکرانه این عطیه را در اطفال راسته طوافی گفتم و از قید خود  
 آزاد کردم فلیکونی در صحرائی سیر میکرد و تیر انداز جاهلی نوآموزی دید که بدنی  
 کرده بود و تیری انداخت بر راست و چپ و اصلا پیش نزدیک پرت  
 نمیکرد فلیکوف پرسید که مباد تیری را از زندقه و متصل به دست  
 و گفت آلم از موضع اسلم من بزانیدم موضع سلاست تر از جای این حرف  
 چه بهتر میدانم که تیر او به هدف نخواهد آمد فلیکونی از گناهان تو به کرده بود  
 همان لحظه تیش خود را شید گفتند چنانچه که دی گفت از برای صیت  
 رسیده بود و جوچی دراز گوش خود را بر جبر و درستی سخنانه میبرد و او نیز گفت  
 مردم گفتند همه چار با مال چون سخنانه روی گشتند چون است که کتاب  
 و سرعت میروند و دراز گوش تو جهت صیت برخلاف عادت سخنانه میروند  
 گفت لانه بعرف سو، المنقلب یعنی از برای آن می رود که میشناسد ندی  
 بازگشت را و میدانند که رجوعش بجا نیست فکر کنی نزد صبری رفته گفت درین  
 خوابی عجیب دیده ام گفت خیر باشد گفت خواب دیدم که از پیکل شتر لورن  
 میآختم گفت بگردم بده تا بقیه خوابت کنم گفت اگر مراد می بودی با دو کجا  
 میزدی و از پیکل شتر لورانی نمی ساختم طریقی در مجلس دایم سخنه که بشکند  
 راهبری او را گفت همه عمر خود در بزل و کسوی گذرانیدی چنین کن که ترا  
 در روز قیامت سر کنون در دوزخ افکنند گفت آن نیز سخنی دیگر خواهد  
 بود فصل دهم در لطایف طرائف بزبان مجید هم که ذکر او در باب غرا  
 گذشت زنی نجابت پیرو کس سال داشت روزی با یکدیگر یکجای

و با جراتی داشتند بر زال گفت ای عزیز بصره پیش ازین و تو لیل و نهاری  
 بوده است محبت میگرفت ای عمر بن اکرمش از من بود پیش از تو نبود و سرتی  
 بدین شکل شوهر خود را ملاقات میکرد که ای شری از خدا شرم نندازی و زنی حلال و  
 طیب در خانه مسکنداری و زنا میکنی هر دو گفت اما احکام الهی و اما الطیب طایفه  
 حلال است اما طیب نیست بروی قدرت ابوالعینا رفت و گفت زنی دارم  
 بنیاست سبطه و بدخوی و زشت روی و کهن سال و بیمار که ده سال است بر جا  
 مانده گفت شقاق مرگ او باشی و خواهی که خبر مرگ او بگو آید گفت لا اله الا الله  
 ابوالعینا گفت و بیک جراحی خواهی گفت بپرسم که از فرج منظر طبعم زن در پیش  
 حیا بندگی بخانه همسایه میرفت بجهت تعزیت مصیبتی در پیش و مرا گفت که میردی  
 گفت تعزیت همسایه گفت بجهت اطفال چه گذاشته که بخورند گفت در خانه نه  
 اگر دست نه بنگ نه بپریم چه سازم و چه گذارم گفت پس تعزیت بخانه ماست  
 تو کی میردی ظریفی زنی خواست و چون شب را گذرانید و صبح شد یاران  
 از او پرسیدند که چه حال است و زنت بچه ماند گفت شاخ تر کش که سرش  
 سفیدست در پیش زرد و ساقش بنزد باریک ظریفی زنی خواست و باز چهار  
 ماه پسری آورد و شوهر گفت پیرت را چه نام نهادم گفت چون نه ماه راه سپهر راه  
 آنده است او را چاربا را نام کن ظریفی زنی خواست بغایت قسح و کینه طول شد  
 زن گفت ایامد ترا برادران و خویشان بسیار بدخود و اقار و ده که روی بکه  
 نمایم پیش که ایم گفت تو روی خود من نمای و دیگر هر که خواهی بجای زنی  
 بر سپیل ظرافت بسیاری را گفت اینده کرد عالم گشتی و هر مرزد بوم که رفتی چه  
 فائده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه جنم کردم که بازمان  
 انس نگیرم تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت حاکم کارخانه نقاشی در آمدم  
 سه صورت بر دیوار کارخانه کشیده دیدم که بغایت استخوانه بود هر که بآن  
 خوبی نقش ننزیده بودم اول صورت مردی بود سردر پیش آهنگنده و در نظر

در در و در از افتاده ددم صورت مردی دیدم که بیک دست ریش خود می کند و بسیار  
 و بدستی دیگر سبکی داشت و بر سینه میزد و سیوم صورت مردی دیدم که ریش میگرد و  
 بنشاط اظهار خوشی می نمود از روی انبساط و بر بر صورتی سطرعی بقلم صبی نوشته بود  
 بر زیر صورت اول که در فکر دراز بود انهمر دلبست که در فکر افتاده که ایازان خواهم  
 یانه در زیر صورت ثانی که ریش می کند و دستک بر سینه میزد نوشته بودند که این  
 مرد دلبست زن خواسته و پشیمان شده و در زیر صورت سیوم که مشغول ترقص و  
 نشاط بود که انهمر دیاست که زناسته طلاق داده و از پنج رسته فصل بازم  
 در حکایات لطیفه زبان و لطایف متفرقه ایشان یکی از افاضل عرب زنی فصیح و  
 لطیفه داشت روزی بر سیل طبعیت در خدمت زنان می گفت سخن از انبساط  
 شیاطین خلق را بخود بانگش شر الشیطان بدرسیکته زبان دیوانند که آفرید  
 شده اند از برای ما پناه میگیریم سخندانی از بدی دلوان چون ریش این بیت بر  
 خواند در برابر او گفت سخن از انبساط و ریاضین خلق کنم فکلمه قشعی شکر الرحمن  
 بدرسیکته زبان ریاضین خوشبوند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما آفریده  
 که بپوشید آن کسان خوشبورا پادشاهی بسفر میرفت درل جمیده داشت که خاطرن  
 بوی سخن بود اکثر می زبیر در دست زن دید گفت اینرا من ده تا سواد کاری تو  
 بکنایه دارم در هرگاه نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم گفت هر قسم از آن که این تقاضا تو  
 بر روی دزد و دهمانی اما قطعه خوب خود دست آراستگان و بکاها در عمران  
 در غربت مشهور بقیاس است زنی داشت بغایت جمید و خضال حمیده روزی  
 عمران را گفت بختن سید انم که من و تو هر دو بهشتی هستیم گفت از کجای می گوئی  
 و چگونه سیدانی گفت از اینجا که تو دایم شکل جمیل می بینی و دست می کوئی دس وجه  
 قبیح ترا می بینم و صبر میکنم صابران و ساگران اهل بهشت اند حوصی بغایت قبیح  
 الوجه بود حکایت کرد که روزی بر سر بارانسته بود دم زنی افتد و در روی من  
 بکاها بسیار کرد گفتم ای زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته و چنین تیز

میگری گفت چشم من کنایه عظیم کرده خواستم که او را عذابی کنم سخن منی که بدتر از آن  
 نباشد و هیچ عذابی سخت تر از آن ندیدم که زانی روی زشت تو نظر کنم و هم جوئی  
 گفته است که هرگز آن افعال نکشیدم که در نزد نقاشی کشیدم و آنچنان بود که  
 روزی زنی آمد و گفت ای جوئی جوهر خنی دارم گفتم کدام است گفت آنکه تا سر  
 بازار همراه من بیای و در بین نقاشی منی همراه او رفتم مرا بدکان نقاشی برد و گفت  
 بسیار را بگذاشت و در وقت نقاشی سخندید من شجر شدم که این چه بود پس نقاش  
 گفت مرا از سر این کارگاه کن نقاش گفت چنگاه است که این زن بدردکان  
 من می آید و می گوید که صورت ابلیس را بجهت من نقش کن و اجر منی وافر از من است  
 و من هر بار میگویم بنده ام که چه نقش کنم زیرا که من ابلیس را ندیده ام آخر گفت ای  
 تو نمایی یا درم که مثل آن نقش کنی آن بود که ترا آورده گفت همچنان با ز  
 جوئی گوید من از این نقابت مفضل شدم که بدت عمر کسی مرا انقدر مفضل تر است  
 بود شخصی زن جمیل را دید گفت چه شود اگر رخصت دهی تا ترا چشم دجاسی  
 گیرم تا به بیم که تو شیرین تری یازن من گفت مردار شوهر من پرس که او هر دو را  
 حبشه است تا ترا خاطرنشان کند با یازد هم در حکایات لطیفه رخسار  
 و بخیلان و طفیلان و آن مثل است برج فضل فضل اول در حکایات عجیب  
 از شعبین هر دو که بر بخل سعد است و فضل خوانی که از شعرای مشهور عرب است  
 حکایت کرده که با جمعی از فضلا و شعرا بر سعدین هر دو در آمدند و از صبح تا  
 نصف شب در روز نزد او نشستند و از کسکی چشهای من تاریک شدند نقابت  
 طول کشتم آخر غلام خود را آواز داد و گفت اگر خوردنی داری بیاد در غلام رفت  
 و تا آخر روز سیدانش و در آخر مدتی سفره هر کس آورد که بر او یک قرص خشک بود  
 در خشکی مثل سنگ کاسه سکنه پرا ز آب گرم آورد که بر خورس در آن نیم خام  
 بود که سر سیدانش چون کاسه را بر سفره نهاد سعد نظر کرد سر خورس را بر گردان  
 مزید سر دیش انداخته و بعد از آن رفت و بعد از مدتی سر را آورد و غلام را

گفت سر این خروس را بپیکردی گفت مندا ختم گفت ایمن منکر که پای خروس  
 می اندازد و گفت سر او بکنند و این حال بد می باشد که خروس را اندر اس گرفته اند و  
 و خروس را چندین ضربه است اول آنکه از دهان او دانه های بیرون می آید که بگوید  
 خدا بوقت نماز حاضر میشوند و حشک ها بیدار میشوند و شب خیزان بنواز تجدد برکت  
 آن او را شغل بگیرند و تاجی که بر سر اوست نمودار تاج پادشاهان است و دهان آن  
 در میان سر و ران سر دراز است و دو چشم در کاسه سر اوست و در سنگین را به این  
 می بنید و معاش را شرب الکلین را بنی بر آبی می کنند و در صفت شرب الکل  
 میگوید و معشر او دوا می کوبد است یعنی درم کرده را با دفع است و هیچ استخوانی ندارد  
 و خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو از این بدین جهت انداخته که همان بری  
 من سخاوتم خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرا غرغایت دوست دارم و سر را و ترا  
 بسیار متعقد و هرگاه من خورم عیال و اطفال من بخورند و گفتم که ایشان نیز بخورند  
 معال که از صبح تا این وقت هیچ نخورده آنرا بخورد و منت میدانت پس از بدی  
 غضب او را گفت برو و از این ها که انداخته بدین و اگر در پیدا کردن اهل کجی  
 ترا ندای بلخ کم چنان از آری که هرگز نمیشده باشی گفت و الله که میدانم که کجی  
 انداخته ام سعد گفت و الله که من میدانم که کجی انداخته در شکم خود انداخته علام  
 گفت و الله که من آنرا نخورده ام تو سوگند را هر دو خورده سعد را این غضب را به  
 شد بر جنت و بر آن پر غلام او نخت ویرا بر زمین کشید و زرد غلام نیز در او نخت  
 و میان ایشان غوغا بالا گرفت در آن اثنا بای سعد بر کاسه آب گرم آمد و سر کلون  
 شد و آب بر آن سفره چون بر جنت و آن خروس نیم خام از کاسه بر زمین افتاد  
 و گریه زد و در گمین بود آن خروس را در روی و دراز کردن سعد را با غلام بهمان  
 حالت نزاع گذارده و بیرون آمدم فصل دوم در ملاقات مهمانزاری بعضی بچیان  
 سر بعضی را کوفی و بغدادی با یکدیگر دوستی داشتند وقتی بغدادی کوفه آمد و  
 بهمانی دوست خود رفت کوفی از جهت او یک دانه تخم مرغ آورد و گفت مایل کن که

داده و جو دروغی است که از او صد هزار تخم حاصل می شود و در دیگر غی است که هرگاه  
 بالقوه نریخت کند از هر غی می نولد می شود پس من ترا بحقیقت صد هزار تخم مرغ  
 میانی کنم  
 بعد از آن تخم مرغ را بخورد گفت هرگاه نوزوری در  
 دیار ما عبور کردی ما نیز خدمت لایق بجای آوریم پس غی را وداع کرده رفت  
 بعد از چندگاه هوای میانی دوست خود بخدا در رفت و در خانه او نزول نمود  
 بعد از آن که سفندی بریان کرده پیش او آورد و گوشتی در آن میگذشت و در میان  
 دراز میگردید بعد از آن گفت تناول کن که ماده نسل صد هزار که سفند است پس  
 بحقیقت ترا میانی میکنم بعد هزار که سفند گوشتی گفت حنت من کو ای سیدم  
 که تو ازین سخن تری زیر که کن بعد هزار مرغ ترا میانی کردم و تو مرا بعد هزار  
 که سفند صیافت کردی بحیل گوشتی شنید که در صفت نخل کامل  
 روی بصره نهاد و خواست که با او صحبت نماید و صفت او را در نخل معلوم کند  
 که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من از دیار خود  
 بعین محبت تو آمده ام و میخواهم که از تو درین صفت که بآن مشهوری و عالمی  
 بهره ببرم گفت چون از راه دور برای من آمده برین واجب است که ترا  
 صیافت کنم اکنون بگو که خاطر کدام طعام راغب است و از روی کدام طعام  
 بردت غالب آن را سرانجام گوئی گفت در نهانست در دلم آرزوی غیر است  
 و نازده اشتیاق آن در دلم شعله در بصری برخواست و طرقتی گرفته باز آید  
 که برای میانی غیر که دلس بدر دکان غیر فروش رفته گفت مرا از کوفه میانی غیر  
 رسیده و ازین غیر تازه خواسته میخواهم که بگذریم غیر خوب دمی گفت اینجا چه  
 غیر دهم مثل زنده گفت زنده بهتر از غیر است مرد است آنچه که بهتر باشد  
 برای میانی برم پس غیر را بگذشت و بدر دکان زنده فروش آمد گفت زنده  
 خوب میخواهم زنده فروش گفت ترا زنده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت  
 گفت روغن زیت بهتر است بدر دکان روغن فروش آمده گفت روغن زیت

خوب میخوام گفت ترادغن زیت صاف دهم چون آب زلال بصری گفت آب  
 زلال به از ترادغن زیت است پس گفت من خود در خانه آب زلال دارم بخانه آمد  
 و یک کوزه آب زلال نزد همان نهاد و گفت تمام بازار را بکشتم به از آب حیرتی  
 نیافتم قصه را از اول تا آخر بازگفت کوفی دست او پیوسته و گفت اسمدا گشت  
 احدی کسی کو اهی میدهم که درین فن تو حافظ تر از من هستی فکرم در لطافت  
 بچندان و ظرافت بچینی را رسیدند که آنچه مردم بگفت آن کس که او از ده  
 جمعی بگوش او رسد که چیزی بخورند و زهره او آب بخورد و درویشی نزد خواجه تحسینی  
 رفت و گفت پدرم را در تو آدم و حواست پس با تو قرار دارم باشیم در این  
 همه مال باشد میخوام که مراقبت برادرانه در پی علما را گفت یک فلوس سیاه  
 بوی ده گفت آنچه چاره عایت مبادات کنی گفت خاموش باش اگر را بود  
 دیگر مطلع شوند اینقدر نیز بترسند چینی دایم که ایاز از نزد خود میراند و احوالات  
 کردند که خلاف حکم خدای میبکشی که فرموده است اما الائل فلا تنر گفت که ایاز  
 طایفه هستند که هرگز عبادت هیچ مریض نمکنند و بجهانده هیچ مسلمان حاضر نشوند  
 و هرگز هیچ خیر و احسانی از ایشان بوجود نیاید و چون مردم روی در حق سبحانه  
 تعالی آرند ساجت خواستن ایشان روی در خلق آرند ساجت خواستن شخصی  
 سخنی را گفت خاتم خود من ده تا هرگاه نظیر آن اندازم یاد تو کنیم و بدین واسطه  
 از یاد ما روی گفت هرگاه خواهی یاد من کنی خیال کن که طغان وقت از فلان  
 خانگی بیا و کار خواستم و نذا در عرق بدوی از نزد معاویه میگذاشت و دو سگ یکی  
 سیاه و دیگری سفید از قلاده گشده به راه دارد معاویه گفت ای بدوی یکی  
 ازین دو سگ مرا بخش گفت هر کدام که خواهی بمضایقه بود دهم گفت سفید را می  
 خواهم گفت این نزد من محبوبتر است گفت سیاه را میخوام گفت او کینه ترا  
 درویشی نزد شما که در بخل مشهور است باید و از وی حاجتی خواست شما  
 گفت تو اول یک حاجت را بر آسان هر حاجتی که عرضه داری روا سازم



گفت بفرمای که حاجت تو کدام است گفت حاجت من اینست که هرگز از من چیزی  
طلب کنی **فصل چهارم در لطایف خواران طفلی** از ایشان هر طرفه بگویم پروری  
و پر خواری معروف دی حکایت کرده است که روزی بر سر خوانی جمعی از فضلا  
و طرفا بودند حاضر شد دایه زایمی شناخت و ایشان آن طفل را نمی شناختند  
اما که طبعی بزرگ حاضر ساختند بر آن خلایع عسل کرم که در میان آن چاهی ریخته  
بودند بر آن روغن بادام زلال که از طرفه مقداری از آن حلوا گرفت و در آن عسل  
افکند گفت فلک کجا افتادیم الفاوون یعنی در وی در افکند و شوند که آن چنان  
آیه بر خواند رخسار آن زردار روغن بجام او روان شد طفل گفت و بر حلقه  
او قصر کشیده یعنی چاه باز داشته و عمارت مرقع کشیده بعد از آن رخسار در آن  
چاه زردار روان شد گفت آخر قتل تیرق اهلها لعد شیا قربا یا سوراخ کنی  
تا عرف ساری گشتی را با اهل آن بدرستی که او ردی چیزی شمع چون آیه بر خواند  
در رخسار در آن زد و روغن بجام او روان شد طفل گفت اما نسوق الماء  
علی الارض بدرستی که ما نیز این آب را بر زمین خالی از گیاه چون این آیه خواند  
حوی را طرف خود کرد و ایندی دیگری گفت و التقی الماء علی الارض علی قدر قدری  
طافی شد آب آسمان در زمین رگباری که قضا شده بود را نشان که طوالت طوفان  
بود فصل پنجم در لطافت پر خواران و طفلیان طفلی مسجد درآمد دید که جمعی  
عسل خوردن شوند چون پیش عسل افتاد حال برداشت و خواست که گوید  
السلام علیک گفت علیکم جمعی کثرت در جانی نشسته بودند طفلی اینجا حاضر شد بمان  
اما که طعام در راه است آن مع او رفتند ای طفلی ما همه گرسنه ایم و هر یک یک  
راغب تو که نام طعام بیشتر نامی گفت مجموع طعامها که شمار غنبت دارید بدان  
طفلی گفت است علامه الشرح ان متق و یعلی و یحرق یعنی نشانه حرص و شره خوردن  
طعام است که یک لقمه در دهان نهاده بخورد و در یک لقمه دیگری آید و در دهان  
بر یک لقمه دیگر وارد و قطع بشود و نام سوز در پنج انگشت حواجز از طرف طعام برد

می آورد و او را گفتند چرا از حج انکشت چیری میخواری گفت بختی که مثل انکشت ندارم  
 طفلی را گفتند از خواب کدام یک را بیشتر دوست میداری گفت باز که حب الطعام  
 موضوعا لاحد یعنی هر کدام که کند داشته است دوستی طعام جای بر احدی صوفی دعوت  
 حواره با جمعی از فریدان بجائی میرفت دید که در تاقی کاوی فریه را بجا می کشند و یک  
 جلد روغن کوفته را بجا می میرد صوفی دید با مردان برقص در آمده و آغاز دهد  
 که دراز و بر سیدند که چه حال داری گفت هر چه را که بای خود میرفت مردی  
 از حج باز آمده بود یکی از سخنان سقندر برای او طاسی پر از غسل مصفی فرستاد طفلی  
 آنجا حاضر بود مردی که بدیدن حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول  
 کرد اند طفلی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم حج او مقبول است  
 گفت ترا این یقین از کجی حاصل شد گفت ازین طاس غسل که اگر خدای حج را  
 قبول کردی چنین تحفه با و فرستادی روزی هر دو ان الرشید از قاضی ابوبکر  
 سئول کرد که چه کوئی در حق لوزینه پالوده گفت من قاضی ستم ولی حکم نمکنم  
 حضور مدعی و مدعی علیه هر دو فرمود تا هر دو را حاضر کردند لقمه از این میخورد و  
 لقمه از آن دهج گفت هر دو پرسید که چرا حکم نمکنی گفت ای خلیفه هرگز نمان  
 جلبدی و در خضم ندیده ام هر گاه میخوام که برای یکی سجلی بدم آن دیگری چشمت  
 از د فر و میخام کمندی مردی لطف و دعوت حواره بود و از طرفای مشهور آن  
 روزی از او بمناسبتی رسیدم که شما از اشعار بر زبان کدام یک را معقود  
 هستید و نظم کدام برزک را بیشتر یاد دارید گفت ترا شعر بچاکس خوش نمی آید  
 غیر از اشعار مولانا جلال الدین رومی در مدت سخت سال عمر خود غیر غزل  
 و مثنوی مولانا چیزی ننخوانده و یاد گرفته ام گفته چند هزار بیت از غزل مثنوی  
 مولانا یاد داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد گرفته ام گفته  
 از دیوان اینکه بیت کوه بود و لولام بحر بود پیا له ام هر دو همان جمله است اند  
 ایند آن من و از تمام مثنوی مولانا یک بیت دان ایست که مثنوی چون که لقمه

میشود در تو که دم من خند آنکه توانی بخور باب و از دهم در لطیف طامعان  
 و در زبان و کورایان و گوران و گران مثل است بر بیت فضل فضل اول در لطیف  
 و ذکر قارب السخره که مردی بود از طامعان مشهور عرب از او پرسیدند که در  
 مدت عمر خود از خود طاعت دیده گفت از حسن آدمیان ندیده ام لیکن روزی در  
 راهی میرفتم دقتی ملک میخاستم سگلی بر یکی حرکت دهن من دید و او از  
 پس من برهم زدن من شنید گمان برد که طاعتی میخورم بطبع آنکه بوی لقمه دهم بخ  
 فرسنگ با وجود ضعف دمای تنک در عقب میدوید ساعت با عیش  
 می آمد و در دهن من میگزشت من آن سگ را از خود طامع تر دیدم لیکن آنگاه  
 در این صفت مثل خود کم دیده ام دهن قارب السخره در طمع مبتلا بوده است  
 که اعراب با و مثل میزدند که طمع من اعراب السخره و او را در اصل نامی دیگر بود  
 و بعد از فوت باین لقب مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آنست  
 که روزی در صحرائی صحره سعید بزرگ می رفتیم او پیش رفت دید که بر روی آن  
 صحره سطری کشیده اند آنرا بخواند نوشته بود اگر برگردانی مرا بتوفائده رسد قارب  
 السخره در طمع افتاده که در زیر آن صحره کنجی است مدفون بطمع آن کنج بسیار  
 رنج کشیده تا آن صحره را دارون کرد و بر روی دیگر صحره سطری نوشته دید  
 که رب طمع بیدی الی طمع یعنی با طمعها باشد که راههای طمع دیگر شود قارب  
 چون این مصنون بخواند نا امید شد و غضبی عظیم روی مستولی شد نزد یک صحره  
 آمد و سر خود را چنان بر صحره برد که مغزش بر تان شد و از جهت قارب او  
 سخره و سنگ بر سر زدن دگشته شدن قارب السخره لقب شد فصل دوم  
 در ذکر اشعث طمع که اسنهر طامعان است از عرب سجده که از هر خانه دوید  
 بر می آمد میگفت گمان میکنم که رای من طاعتی میازند پس باین گمان برخیزم  
 و هر قدر آن خشک دارم پیش آرم و سنگته و حاضر و منتظر نشینم که جانی گذرد  
 سوز با میریزند و بجهت من می آورند ترید کنم چون انتظار از خدا گذرد و داری طامع

شود آن بان بار بار در آب انجشسته کنم و بخورم دیگر آنکه چون صدای جلدی میت  
 گوش من رسد گمان برم که آن میت وصیت کرده است که از مال منی بخت  
 بدهند پس بامید آن وصیت بخورم و حاضر میوم و در آن سر هر زمان که در نظر  
 بام بخوری گمان کنم که از آن وصیتی که میت کرده است سخن میگویند پس  
 بار بار بصیت همراهی کنم و این را در امور مدی بنامم و در کشیدن آب غسل  
 آن کشیدن چهاره تالب کور میبینم چون از دفن مرده فارغ شوند و باز گردند و در  
 حریف سر را با آن همراهی کنم و چون اثری از آن وصیت ظاهر نشود نا امید  
 باز میگردم دیگر آنکه هرگاه در بازار سفال فروشان بگذرم هر کس که طبعی پاک است  
 بخود گمان برم که بجهت آن بخود ناطعانی در آن طبعی کرده بن فرستد و دیگر آنکه  
 چون بازار سبزی فروشان بگذرم هر که از ایشان دینی بخرد یا آنکه دینی و طبعی پاک است  
 سبزی پیش او ردم و التماس کنم که بزرگتر و گدا ده تر باشد روزی حاصل  
 از آن طعام پر کرده بن فرستد و دیگر آنکه چون در کوچه بگذرم دامن کش ده نگاه  
 دارم گمان اگر همسایه از در پیچه یا مای چیرنی نزد همسایه اندازد شاید خطا شود  
 و در دامن من افتد دیگر آنکه مسح عروسی در خانه دامادی بزنند اما آنکه من خانه  
 خود را آب زخم جاروب کنم گمان آنکه شاید غلط کرده عروس را بجان من آورند  
 مستور است که انگشت را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرای امید وید او را گفتند  
 این چه کار است که میکنی گفت دوسر غنی با هم جفت شدند در سایه مال غنی  
 داده بروم دامن باز کرده ام که هرگاه بیضه از او جدا شود در دامن افتد و بخت  
 دیدند که قدری سوخته گرفته از عقب سوار پی میروید گفتند چه کاری میکنی گفت  
 از هم اسب این سوار شنی مسجد با پیچیده قدری سوخته گرفته در عقب او میروم  
 باشد که بار دیگر آن اسب مسجد و من سوخته بگیرم و میکن که این افغانش همه آفت  
 طبع نموده باشد بل لطیفه بوده چه او مردی ظریف بود از آنجمله گویند و تسکین  
 پیر و عمر شد او را علامت کردند که از زمان خدای عز و جل هرگز دل و لطافت است بل بان

زنان توبه و انابت است پس هرگاه در آخر سماع حدیث شغل گیری بهر بهت گفت  
 و الله کن حدیث را سماع کرده ام گفتند اگر راست میگوئی حدیثی را دایت کن  
 گفت حدیث که در انافع بن بریده از رسول خدا علیه و آله وسلم که دو خصلت  
 پسندیده که هر که بآنها مستغف کرد و سعادت دنیا و آخرت او را باشد چون  
 حدیث با بخار رسانیدن خاموش بایستاد و سمعان گفتند این یک حدیث است  
 بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر داریت گفت و الله یکر  
 انافع فراموش کرده است دیگری را من فراموش کرده ام از او پرسیدند که طاهر  
 از خود دیده گفت آری زن من در طمع از من زناده بود گفتند از کجا دانستی  
 گفت از اینجا که وقتی مرا گفت ای اسفند در هر چیز که طمع کنی در رشک افتی  
 که آیا حاصل میشود یا نه من در یقین باشم که البته حاصل شود گفت طمع زن من  
 در غایت بود که روزی از فضل بهار باد بر بامی بودم ناگاه غصه و فزع که از  
 عوام کمانستم کوید بر کناره آسمان ظاهر شد زخم کمان برد که این طغیانی است  
 ابریشمی که از آسمان فرو گذارشته اند و سر این طغاب بر زمین است بقصد انظباط  
 و دیدن گرفت بتجمل هر چه تا آنکه مبادا دیگری طمع کند و بگوید و در آن دید  
 افتاده که در شش ثلثت فضل سیوم در لطایف در خوان و حکایت ایشان  
 روزی جابه گیر از روی سرفقت نمود و بار بار برده بدست دلال داد که نفوذ  
 جابه را از دلال دیگری بدزدید و زد دست خالی نزد یاران آمد گفتند جابه را  
 بچند فروختی گفت آنچه خریدم یو دم روزی در زدی بخانه رفت جابه بدزدید  
 و بدین آواز دناگاه جمعی را که زبان سر افتاد در جابه را در پس در نهاد و  
 جاردی اینجا بدید بدانت و در بخانه را رفیق گرفت آن جمیع گفتند چه  
 میکنی گفت غریبی در اینجا نه مرده است در بخانه را جاردی میگنم  
 گفتند چو نیست که او را نوحه می شنویم گفت انوقت دیگر خواهد بود و زدی  
 بخانه رفت مسیح یافت که بدزد در گوشه خانه امگ دیدند داشت که اردست

دستار خود در میان خانه انداخت که داسی آن را دیدار و در دستار ریخته در آن  
 وقت صاحب خانه حاضر بود دستارش بدزدید و دزد آنها را دید یک است نه  
 اگر برگشت که دستار فراهم آنرا دید که دستار را برده اند قدم نهاد که از خانه برود  
 رود صاحب خانه فریاد برکشید که دزد را بگیرد دزد روی برگردانید و گفت من  
 که دزد گفتم در شهر حلب در کار و انسانی که مال بسیار در آنجا بود و حاجی عینی  
 بود که آب از آنجا می کشیدند و در پهلوی کار و انرا حامی بود عیاری از عیاران  
 حلب نقی از جانب حمام بطرف کار و انرا که سر از روی آب آن چاه بدر کرد  
 و در دل شب که در کار و انرا را بسته بودند و نقی کران بر آن زده عیاران  
 و یاران خود بآن نقب درآمده از آنجا به بالا آمده دیک خانه که در برابر آن کار  
 سزای بود برآمدن و در شهر افتاد که از ظان کار و انرا مال عالمی را سر دزد مردم  
 شهر روی بد آنجا نهادند و حاکمان و عیان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند و گفتند  
 که در کار و انرا را ضبط بوده است و این نقد جنس هم از درون غایب شده  
 سنجید و فرمودند آخر ای همه بر آن قرار گرفت که اینکار سزار کار و انرا از فرزند  
 اوست دی بری بود این که سستاج آن کار و انرا بود و او را گرفتند و در  
 آن کار و انرا آغاز سنجید نمودند و مردم شهر جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان  
 او سنجیدند و معلوم شد عیاری که این کار کرده بود با بعضی دستاران  
 در آن مجمع حاضر بودند گفتند رسم جوانمردی که من اینکار کرده باشم و بگذارم  
 که دیگران عذاب کشند و بطم کشند پس قدم در آن نهاد که دایم بر عیس  
 که دست از این پیر و فرزندان برارند که ایشان را درین کار دخلی نیست این گناه  
 از من صادر شده است عیس دست از پیر و فرزندان بر داشت و در او نظر کرد  
 جوانی دید بلند قامت که حاجی از برده سیاه بر سر داشت و بجای صوفی  
 در بر میان خود یک قمیصی بسته و خنجر آبدار در میان زده در او روی  
 آورده و گفت چون خود اقرار کردی بگو مال را چه کردی و بجای روی گفت

در این کار و انسر است و در قو این چاه پنهان کرده ام طنبی بیاورید تا در میان خانه  
 بندهم و درین چاه فرو روم و اینجا را بالا آورم و بعد از آنکه بر آیم هر حکم که پادشاه  
 در حق من کند حاضر من چون او این سخن گفت غریب از آن مجمع برآمد و مردم او را  
 بر آن فوت و جانمزدی آفرین کردند و عساکر طنبی آوردند و در دشت آنرا  
 بر میان بسته و سر طنب را عساکر گرفتند و او را چاه فرو بردند و طنب باز  
 میان کشیده از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عساکر را بی بر سر چاه  
 منظر بودند و هیچ اثر و صدائی از آن چاه بر نیامد چون کار را خد کند کسی سچا  
 فرو فرستادند و فریاد بر آورد که در میان این چاه نفی است گفتند بآن در آئی  
 و پس از آنکه سر بر میگردد آمد و بر رفت تا از کفن سر بر کرد و زوایان در آمد  
 همه انکشت بخیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف نجیب چاری است که  
 زدی باخت هم کار و انسر دارد و فرزندش را خلاص نمود و هم مال را برد  
 فصل چهارم در لطایف کدایان و حکایات ایشان عباس دوس مشهور عرب  
 و در کدائی قریب المثل بود روزی در حمام درویشی نزد او آمد و خواهش دیناری  
 نمود گفت ای استاد مراد دق کدائی است سچا هم که رای من نمیری گوئی  
 و نظری و حذر روز در حذرت تو کسب این هنر کنم عباس گفت ایدر ویش چاه  
 بسیار طارنت نیست کدائی سداصل دارد اگر آن را دوستی و کار بستنی کدائی  
 کافی و من آن اصول را بمو کوم نیاورم و از بی کار خود دردی درویش او را  
 او عا کرد و گفت بگوی عباس گفت اصل اول آنکه سؤال کنی هر کجا که باشد  
 دوم سؤال کنی از هر که باشد سیوم آنکه بگیری هر چه باشد درویش دست عباس  
 بر میگردد و از نزد رفت روزی عباس از سر تراش استره طلبید و با خر حرمی  
 رفت که سنتی بعل آورد درویش از یکجانب عباس درآمد و گفت تنی سدا عباس  
 سر آورد و گفت ایدر ویش حمام دلدائی گفت هر جا که باشد گفت از عباس  
 دوس کدائی گفت هر که باشد گفت موئی چند از زمار حاضر است گفت هر چه

عباس دیر آفرین کرد و گفت زبشت که دقابل که راست و خود بیک تعلیم کوی  
 سبقت رو بود دروشی نزد عباس آمده که مراد کردائی تعلیمی ده که چگونه بتان اهل  
 کتب دار فقر و فاقه خلاص شوم گفت که غلبه ز در بر سینه خود چنان و چهل  
 تن بر سینه در آفتاب سیر کن تا بدنت از تاب آفتاب سبزه گردد و بعد از آن بقرص  
 که مردش ابله باشند رفته در مسجد ایشان سکه شباجا بگرد و در شب چهارم فریاد  
 برکش که خضر علیه السلام را دیدم و او مرا نظر کرد دست مبارک بر سینه من نهاد  
 چون مردم نزد تو آیند و آن نشان بجه بر سینه تو بینند ترا مرید شوند و خدمت  
 کنند در ویش آن حبله را بعلی آورد یک ده را مرید خود گردانند و مقصود او  
 محصول بیوست و از فقر و فاقه رست فصل پنجم در ذکر کردائی مولانا ارشد  
 و اعظم از گذریان مشهور است در زمان ملک حسین وقتی ملک گفت مردم را تا شری  
 گرد و در میان میاخت و در آخر مجلس طرح کردائی می انداخت و کمبهای مردمان  
 تنی میاخت و وقتی ملک حسین خواست رسولی بنیز از فرستد نزد شاه شجاع شاهی  
 او را خاطر نشان کند بعد از مسورت او با ارکان دولت رقم آن کار سر مولانا ارشد  
 کشیدند بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند ملک حسین گفت مرا ضرورتی پیش  
 آمده که رسولی نزد شاه شجاع فرستم و طایران من رقم بر تو کشیده اند لیکن این  
 کردائی در تو بر یک عیب است که همه فضایل و کمالات ترا می پوشد اکنون هرگاه  
 عذر بگویی که آنجا کردائی کنی و برای ناموس نازی هر چه بدعای تو باشد نقد از خزانه  
 میدهم گفت از آنجا کردائی کنم ملک خوشدل شد و بفرمود تا بیت هزار دینار نقد  
 از خزانه بدو دادند و چهار دینار دیگر بجهت تهی اسباب سفر و براد دادند بعد از  
 سفر از برای بر بادت آمدن او بنیز از معمول دشمنان بر بادت و اخذ جواب  
 مدعا خواست که عودت نماید شاه شجاع و ارکان دولت از خواص و عوام از وی  
 درخواست مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت و عطا  
 ترا شنیده ایم و بغایت مشتاق و آرزو مند بوده ایم و میخواهیم که یک مجلس عطا



کشتی تازم وعطه تو مستفیض شویم بولانا ارشد بنا بر ببالغه شاه شیخ و خواص بسیار قبول  
 کرد که بعد از صلوة جمعه در مسجد جامع بمبیر رود و مردم را موعظه نماید چون روز  
 جمعه شد خلق کثیری فوق العاده سماع حاضر شدند شاه شیخ و همه اعیان جلوس  
 نمودند و خواص دعوام از دهام که دند بولانا ارشد بر بمبیر رفتند و مجلس گرم شد  
 و همه متعازل استاز و کربان ساخت دید که بازار و عطی رواج نفس طمعش بکشت  
 آمد و خوانست که خود را ضبط نماید گفت ای عزیز من پیش ازین از کسبه گرم باران  
 در یوزه میگردم ولیکن وقتی که بدین دیار بروی آورده ام مرا از کدائی سوگند داده  
 اکنون اگر من سوگند خورده ام کدائی کنم شما سوگند نخورده اید که چیزی بمن ندهید  
 مردم در آن کربه خندان شدند و حندان خدمت بجای آوردند که مدعای او حاصل  
 شد فصل سیم در کدائی قاضی اویش که از کدایان زبردست شهرواست و او نیز  
 را عطی شهور خوش تقریر است و در کدائی پر حیل گویند روزی در شهر سیستان در  
 مجلس گفتگوئی نمود که بهوش از مردم بود و خاص عام آن ولایت صید او شدند  
 و هر چند از برای او تحفه فرستادند قبول نکرد آن نیز موجب اعتقاد مردم شد و روزی  
 مجلسی را گزینستند و مردم را متاثر ساخته در آنجا گرمی مجلس و گرمی مردم ناگاه  
 مردی غریب و مهیب صاحب وجود با چند نفر غلام و نوکر در مجلس در آمده و بمجلس  
 قدیم در مسجد نهاد و بپای بمبیر آمد و دلیرانه بمبیر رفت و یک طباخته محکم بر روی قاضی  
 زد که صدای آن در مقصوره پیچید و کربان میان باز کرد و در گردن قاضی افکند و خوا  
 که او را از بمبیر فرود کشد یکبار خاص دعوام هجوم داد و دحام کردند بنا به که نزد یکبار  
 شورشی برپا شود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و قصه من  
 و اینقدر بشنوبید مردم قرار گرفتند قاضی گفت ای اهل مجلس مخفی نمائید که تفریبنده  
 خانه زاده اینمردم و بدقت از وی که خفته ام و او کرد و در و بجز در جستجوی من میگردد  
 تا دین زبان با نیقام آمده اگر اذیتی کند معذور است که بسی در طلب من برخ  
 کشیده است دین از او بغایت منفعل و شرمزده ام که کفران نعمت و تک سباجی

کرده ام اکنون هرگاه عزیزان این دیار گرام نمایند و مرا از زندگی ادا آزاد نمایند باقیه عمر را درین دیار بوعظ مشغول باشم غایت شغقت و سرگشت بجا آورده باشند و مرا برین منت خود کرده مردم همه بیکبار آزاد گردشته که بدل و جان داشت کاریم پس متوجه آنزد شدند و از روی تواضع و تقضی قاضی را از او طلبیدند و او بسیار در آزادی او سخت گیری نموده تن درداد و بعد از بسیار لغو بسیار لغو و از ارضی شد گفت میخواهم که او را اول بایضد باز بانه زخم و دل خود خالی کنم از این عزیزان ایندیار شرم میدارم و قاضی کران پست کرده بود و میگفت بیت که همیشه سیاست بگذرانی حاکمی و در تنبلی عظیم نوازی بنده ام مردم در خواست کرد که از سرگناه او درگذرد و او را بجا فروش نماید گفت اکنون چون بزرگان مباحثه کنند او را بعد هزار دینار میفروشتم و اگر چه میدانم که زناده ازین می ارززد و درهای قاضی در میان مردم گفت و شنید بسیار شدند و وقتی که به پنجاه هزار دینار قرار گرفت اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند و همه در مجلس رز بر خواجه شمر دند و او با غلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و از مجلس برون شد قاضی مردم را دعای جنر کرده از منبر فرو داده منبر خود بازگشت و همدران شب غایب شد بعد از چند روز معلوم شد بر اهل بیتان که آن خواجه با غلامان و نوکران از طارنان قاضی بودند که آن نفس را زدند و بحد آن زر گرفت و فرار کرد مردم بسیار متأسف شدند و سودی نداشت فصل پنجم در لطایف احوال و دوران و دوران خردی در نزد احوالی بسته بودند از در آید اسکیه مردم میگفتند احوالان یک را دومی پسند صدق است یا کذب گفت کذب محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بالستی این دو خود را چهار دیدی مردی احوال خسته است علاج احوالی خود نزد طبیبی احوال آمد گفت من کی را دومی پسند علاجی کن که از اینجبه علما میکنم و تشویشها من میرسد طبیب سر بالا کرد و گفت که هر چاره که نبردن آمده اید همه بیکدیگر دارید گفت و او را مرا فکر طبیبی دیگر میاید کرد

که من یکی را دومی پسیم او یکی را چهارمی پسند احولی و اعوری با اتفاق یکدیگر سوار  
 میفرستند با شاعری شری میفرستند احوال تر اعور را گفت تو یک چشم داری من دو چشم  
 دارم باید که خرید متاع را بمن واکداری اعور گفت ای احوال بدالت که یکدرم  
 صحیح بهتر است از دو درم قلب بسیار از کور آن مشهور عرب است روزی در ای  
 میرفت کسی بر سبیل تعرض گفت ای بسیار از خدا در خواه تا عوض چشم تو چیزی  
 دیگر درم گفت خودم گسترده داده است گفت آن کدام است گفت کوری تا  
 مثل روی تو نه بیند کسی دیگر بسیار را گفت که خدا متعالی از هر که چیزی با بختاند  
 عوضی عطا فرماید ترا که چشم باز گرفت چه عوض داد گفت آن سعادت که از  
 دیدن روی شوم تو خلاصم هر دو را رسید بگو فخر آمد از ضحی و دعلما و آنجا بر رسید  
 گفتندش افسح و اعلم اهل این زمان این سدا دست که نابینا شده است و اکثر او  
 در مسجد میماند و مراقبت وقت خود میکند گفت مرا بوی راه نمائید هر دو را  
 مسجد سدا داد و در دند هر دو را تنها در مسجد در آمد و در نماز بود و بهوش نشست  
 چون از نماز فارغ شد با او مصافحه کرد و این سدا گفت ترا می شناسم یا دست  
 تو دست جباران میباشد ای صاحب دست نازک بر این دست رحم کن و او را با  
 و در رخ سواران هر دو را از وضعیت و مو عطف طلب نمود این سدا و در مواضع افسح  
 نمود هر دو را بسیار یک است و بعد از آنکه هر دو را رفت سدا را خبر کردند که او هر دو را  
 بود که با تو مصافحه نمود و وضعیت کردی خوابت گفت و الله اگر رسیدم تنه با او  
 مصافحه میکردم و نه سوال او را جواب میکردم فصل ششم در لطایف ایران و گفتند  
 ایشان کری یک خردا که نزد ما بسیار ببرد و بلب آبی رسید بخوابست که گندم را از  
 آب بپزد اندک آگاه دید سوار را از دور نمایان شد با خود گفت چون این سوار  
 رسید اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد رسید که بلندی این چه مقدار است  
 و این گندم چندین است چون رسید رسید که امر دگر بلندی این آب چه  
 مقدار است گفت و علیک السلام و رحمه الله و برکاته سوار بخندید گفت سر بر

گفت سرت بر نه گفت تا کردن و سینه گفت خاکت برین گفت شتا دین گری ای  
 بیماری رفت باخو و گفت چون بر بالین او نشینم کوم حال چون است خواهد گفت  
 سکر دیگر برسم چه غنچه خیزی خواهد گفت شور یا یاد حاج دیگر برسم طبیب تو کسیت خواهد  
 گفت فلان پس بر بالین بیمار آمده بالین او نشست اتفاقا بیمار اعراض کرده  
 بود و ناخوشی سختی داشت که سرش بر دگفت حال تو چیست گفت بحال  
 مرا افتاده ام و میمیرم گفت ایچو سکر گفت چه غنچه خیزی گفت نه هر روز تو رفت  
 نوش جانم باد دیگر برسد طبیب تو کسیت گفت ملک الموت گفت قتل  
 بر تو مبارک باد مردی بود که دو دختر و کنیزک گرداشت روزی مرد بخانه آمد و  
 زنرا گفت ایغت که سینه ام اگر طعامی حاضر داری روز پیش من آر زن گفت  
 عجب عجب که باز فربان شدی من بجای سینه از تو راضی شده ام اکنون که تو اهل  
 از غوانی خنیده و بد روزی داده و آستر گمان کرده چگونه راضی باشم خدا تعالی  
 از تو راضی باد پس برخواست و نزد دختر رفت و گفت هیچ مردی که بدست  
 با من بر سر مهر و محبت آمده و دوستی از سر گرفته و جابه اطلس از غوانی و آستر  
 گمان برای من میازد دختر گفت خداوند طول عمر شما را است فرماید اگر مرا  
 بخلافی سباه هم عقد بندید بخارید پس تمام نشاط برخواست و نزد کنیزک رفت  
 و گفت هیچ خبر داری که بخت من جوان شده و خواهد راده پر مال صاحب حال  
 سحبه خواستگاری من آمده و اسب مرا عقد خواهد بست و هم اسب مرا بستم  
 دی خواهد کرد کنیزک گفت همچنانکه تو مرا مرده ازادی دادی خداوند ترا مرده  
 بهشت دهد و همچنانکه پدر ما درت مرا ازاد کرد و خدا تعالی ایشان را از آتش و دوزخ  
 ازاد کند باب شیر ذم در لطایف کو دکان و غلامان و کنیزکان بزرگ و این باب  
 شغل است بر هفت فصل اول در مکالمات کو دکان بزرگ روزی نامی  
 در حال کو دی پیش بیرون مزاج میکرد بیرون در غضب شده گفت یان الزابنه  
 نامون فرار در جواب او این آیه بر خواند که الزابنه لا ینکحها الا زان او شرک یعنی

یعنی زن نابکار را نکاح کند خبر مرد نابکار یا شرک آورنده مردن از جواب مامون چنان  
شد و تخمین نمود حسین بن فضل در علم و فضل عدم المثال دقت خود بوده او را  
در زمان طفولیت بمجلس تنوکل آوردند و در آن مجلس بسی از علما، بزرگ حاضر  
بودند حسین خواست که سخن گوید و در اینجاست که در آن مجلس عالی کشایج  
بزرگ از علما نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید گفت هر چند کودک  
و کوچک بیستم ولی کوچک از پدر بیستم و خلیفه بزرگتر باشد اما بزرگتر از سلیمان  
پیغمبر نیست بعد حضرت سلیمان عرض کرد احطت بآلهم بچط یعنی مشاهده کردم  
در سیدم بآن چیزی که تو مشاهده کرده و بآن چیز رسیده اگر دانش بگیرم بوی  
سلیمان علیه السلام حکم نرودی حق تعالی در حق وی فرمود انقضاه سلیمان یعنی  
پس تعلیم حکمت دادم بر سلیمان علیه السلام را متوکل را از سخن وی عجب آمد  
و بر انعام گرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان که از علمای بزرگ است او را  
در کودکی بمجلس محضم بآوردند و بر سبیل امتحان از او پرسیدند که ای فتح بن خاقان  
انگشتی یافتی که در انگشت دارم دیده گفت آری ای خلیفه زان گفت این  
کدام است گفت آن کسی که این انگشت را او است بهتر ازین انگشت نیست مصطفی  
را ازین جواب عجب آمده و او را صله وافر داد و به تربیت او پرداخت و اندک  
مجدد این که پسر مردن است بلکه کرد که تو این را میش از مامون دوست داری  
بر وزن امتحان کن فهم هر کدام که بهتر باشد پس او را دوست دارم خادمی نزدش  
آمد از جانب خلیفه و بفرموده خلیفه از او سؤال کرد که چون خلافت بتو رسد  
مرا چه رعایت خواهی کرد گفت ترا مقرب خود سازم و بر فلان شهر مالی بپردازم  
خادم باید دهر چه او گفته بود عرض کرد گفتند نزد مامون و همین سؤال کن  
رفت و آن سؤال کرد مامون بآنکه بر وی نزد و بدو اتی زربین که در پیش وی  
بود سر خادم را طعن کرد و گفت آمده و مرگ پدرم زربین عرصه میکنی و حال  
آنکه من اسید دارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان دهند خادم با سر

خادم با سر بسته باید و قصبه عرض کرد و درون والده این را گفت من بقدر  
 هر یک با ایشان معامله میکنم فصل دوم در گفتگوی کودکان زرک در حضور  
 حکیمی گوید که رای زرک را حقیر مدارا کرده از کودک خور دسالی ظاهر شده باشد  
 زیرا که در گزینشهای از قیمت خود نمیداند که کودک خواص از دریا دری برآورده  
 باشد چند مرد کهن سال جانی نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی  
 میکردند آخر بری را ایشان بابت زد و گفت چند شوخی ادبی کنستید  
 آخر شرمی بدارید گوئی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید  
 بهبت و مهابت بجدی بود که نمیکردنت که در نزدشانی ادبی کنیم ایاس  
 این معاویه مرا فی خور دسال بود و نارسیده که در شام باری مدارا گفت  
 که معامله آن بر جز در دار الفضا فیصل نمی یافت اول ایاس آغاز سخن کرد  
 قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر بران تقدم کن گفت سخن حق مقدم است  
 قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم مرا که گوید قاضی  
 گفت کجای نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله  
 قاضی مچل و منفعل شد و بهیچ او پرداخت و گاوید خواه ساخت گوئی از  
 از بنی هاشم با منی از ارباب بکارم پی ادبی کرد شکایت لعش بر دند حواست  
 تا او را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالتی که عقل من پاسبان  
 نبود اکنون تو کن آنچه میکنی که عقل تو باست عیش بخندید و ارکس در گذر  
 گوئی در مکتب خانه بر علم میخواند علیک النعمه و مکرر میگفت معلّم در قهر شد  
 گفت و علی والد یک گوئی گفت در مصحف و علیک است و علی والد یک است  
 ایاز الحاق کنم فصل سوم در گفتگوی کودکان زرک نسبت به پدر و مادر  
 روزی عیش از خانه بیرون آمده و بخندید گفتند ای استاد سبب چیست گفت  
 از خانه بیرون می آمدم دخترک چهار ساله من سر راه بر من گرفت و دیدم از من  
 طلبید گفتم ندارم ردی بآورد خود کرد و گفت آخر در عالم هیچکس نمی بافتی

که زن او شوی باین فقیر که چون افادی ابو العینا حوز دسال بود پدرش گفت  
 ای ابو العینا خدا بیغالی سفیر ما اینا امواتکم و اولادکم حدو لکم ما خذوهم یعنی خبر  
 این نیست که ما الهامی شما و فرزندتان شما دشمن اند پس بر میزد از ایشان  
 ابو العینا گفت ای پدرم خدا بیغالی سفیر ما لا تقصوا اولادکم کشید فرزندان  
 خود را فصل چهارم در لطایف علایمان در حضور پادشاه غلامی طبعی  
 اس مجلس خسرو بر آورد و از نهیب و صلابت بر دینش بر زمین قدری  
 اس بر دستار خوان و دامن بر دین رنجت خسرو حکم نقاش فرمود طبق گشت  
 و تمام بر کن خسرو رنجت گفت این چه حرکت است که کردی گفت با نظر  
 که قطره اش بر دستار خوان و دامنست رنجتم منعی قتل نبودم اگر ما با بیغدر  
 گناه می کشی ترا بظلمت میکشند من روانه شدم که ولی نعمت من بظلمت منسوب  
 کرد و اکنون بی ادبی کرده ام تا کنه من عظیم تر گردد چون مرا کشی ملاشی از آن  
 حاصل کنزد و خسرو بر سخن آفرین کرد و گناه او بخشد پادشاهی نشسته بود و  
 غلام و سرش ایستاده بودند پادشاه از پیر رسید که در عالم چه از روی داری  
 راست بگو گفت آنکه مرا جاه و جلال بسیار باشد و دام شراب حوزم و شکار کنم  
 و با شایه آمیزم از غلام رسید که توه مراد داری راست بگو گفت مرادم است  
 که دایم سبکازان را از دکنم و از آردان را بکرم سبده سازم پادشاه او را بنواخت بسیار  
 از خشم میذاخت فصل پنجم در لطایف علایمان با طوایف مردان خواجگی  
 غلام بزرگی داشت روزی غلام را گفت آتش ماورد در سر ابراهیم غلام گفت  
 اینجا چه بی صوفه کفنی است چنین بگوئی که در بند دشت میار خواجه گفت ایضا  
 سیدم که تو ازین زرک برتری خواجه مال خود را در میان اولاد خود و صفت میکرد  
 غلامی حوز دسال داشت گفت اول مرا جری غلام کن بعد از آن اولاد خود را  
 گفت برای چه گفت بجهت آنکه خدا بیغالی فرمود المال لمن زنته ایضا و  
 مال را مقدم داشت بن مال تو ام پس بر اولاد تو مقدم باشم خواجه بخندید و

و بجهت وی چیزی مقرر کرد اسحاق موصی غلامی داشت سخا که دایم محبت آب گشتی  
درمانده بود روزی اسحق از وی پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون  
می بینی گفت آن نوع می بینم که درین قبیلہ و خاندان بد بخت ترین همه در  
سمن و تو گفت بچه نوع گفت باین دلیل که تو همه شب در غم مان ای شان میانی  
و ایشان ازین و تو فراغت دارند و ما را از کار کران می شمارند و با وجود این اسحق  
که ام از ناراضی نیستند و دایم بر ما غنی دارند اسحق بخندید و گفت و الله که  
راست می گوئی پس او را آزاد کرد و ایند خواجه غلامی را با بازار فرستاد که انکور  
و اما در خرما و انجیر و بادام و عسل و غیر آنکه خواجه انتظار بسیار کشید و بعد  
از آنکه آمد چمن انکور آورد و خواجه غلامی را قنبری بلبل نمود و گفت ترا بیک کار  
فرستم باید که چندین کار بازی و زود بیانی اکنون که بچندین کارت فرستم  
پس از مدتی بازائی همین یک کار ساخته بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد  
غلام را گفت برو طبیبی بیا و در غلام رفت و زود آمد چند کس همراه آورد و  
خواجه گفت این جمیع چه کنند غلام گفت آن روز مرا قنبری کردی که چون  
ترا یک کار فرمایم باید که چندین کار بازی و بیانی اکنون رفتم طبیبی آوردم  
که ترا علاج کند و مطبوعی آوردم که هرگاه صحبت یابی برای تو ترانه بزد و غنا  
آوردم اگر میری ترا بشوید و نوحه کری آوردم که در تغزیت تو نوحه کند نمودم  
آوردم که ضلوة جازه برگشد و جفاری آوردم که کورت را خف کند و حافظ  
آوردم که بر سر کورت ختمی بخواند فصل ششم در لطایف کبریا ن نزد ملک روزی  
هر دو از رشید بفضل بن بریج گفت دوش مراد و کنیک جمیله سیالند کی می دانی  
مدنی و سن خواب کرده نمودم مدنی دست بمشاع تن ناقم ساخت کی ادراک  
شد و بر غلبه کرد مدنی گفت چهار برین زود میکنی و حال آنکه من باین هنر سزاوار  
ترم بچکم من اجبی از حق سینه فنی که هر که زمین با بریرا زنده کند آن زمین مرا و است  
کی گفت خواشوش کن که من باین سزاوارترم بچکم لیس الصید لمن آثاره و لکن لمن



لمن اخذه یعنی نسبت نگار از آنکس که برانگیزد و لیکن از آن کسی است که آنرا ببرد هر دو  
 این حکایت میگفت و می خندید مثابه که بر پشت افتاد پس هر دو این اثر را قلمبند  
 و خلعت داد و از میان ایشان امتیاز گردانید این پسر هر دو و یکی را تاج و  
 کلاه برای او گزید کی حمیده شری نماید و یکی رفت و دیگری گزید که نزد او آورد دیگری  
 گزید که بهتر آورد و دیگر خوبتر حاضر گردانید و یکی بر سره گزید که را نزد او آورد این  
 روی بدیشان کرده و گفت چون می بیند از شما کدام را بکیرم گزید ساقی گفت  
 ای یقون ای یقون اولی که المقرون گزید دومین گفت حافظوا علی الصلوة  
 والصلوة الوسطی گزید آخرین والاخره خیر لکم من الاولی این را این اقتباس  
 خوش آمده هر سه تن را شری نمود فصل هفتم در لطایف گزندگان مردان و دو جام  
 حمیده پیش یکی از بزرگان بردند که شری نماید یکی ببرد دیگری نیست یعنی کالم و شب  
 از بزرگ بجا نبرد بود آن بزرگ بخیرین بکر میل کرد که تر و تازه بود و شب گفت ای  
 و سینه الالبته و اخذه یعنی نیست میان من و او خرق مگر کتب که او نیز کالم خواهد  
 شد و بعد از آن فوج او بجا آمد مانند جمال من بگرد جواب او گفت صدقت و لیکن  
 لیلته القدر خیر من الف شهر راست گفتی که بیان من دو تو کتب فرق است اما یک  
 شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ را گفته هر دو خوش آمده ایشان را بخیرید  
 باب چهارم در لطایف حکایات اهلان و کذبان و آن ستم بر ستم فصل اول  
 فصل اول در ذکر بعضی از حماقات ملوک و اولاد ایشان در میان اولاد ملوک کجا  
 این عبد الملک از حقا بود یکی از اعیان کوید با بکارین عبد الملک در صحنای سیر  
 سیکردم ناگاه فتری رسید که حرقه او انار بار داشت بزرگ و عجب ده انار را  
 گرفت من زبان شش تو استم اما بدیل سکر این فعل بودم چون از او در گذشت فتری  
 آن بار را بوی تصدق نمود من متعجب شدم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن  
 چه بود آخر بوی گفتم ای ستم بر آن ظلم چه بود این تصدق چیست گفت ظلم کردم  
 برفتن بر یک گناه حاصل شد انار که صدقه دادم مراده حسنه حاصل شد یک حسنه

یک کلاه مقابله کردم نه حسنه دیگر بن ماند کفتم از آن فاعلی که صدقه بجام مقبول  
 نیست فصل دوم در حکایات لطیفه اهلان در شهر فردین عالی تدین دفت  
 یافت از او پسری جا بل بجا ماند بجهت ملاحظه حقوق پدرش او را قاضی نمودند  
 در مجلس اول خطبای عایانه و حکایات جا بلانده سر نیز بعضی از اقارب قاضی  
 از آن منفعل میشدند آخر گفتند طالب علمی که بخوینکو بداند باید آورد تا این پیش  
 او مقدمات بخوبی گذرانند و فرزند کسی بجهت تعلیم دی آوردند آغاز کرد گفت آقا  
 محترم زاد بدین پنج یاد گیر که ضرب زید عمر از ضرب فعل است و زید فاعل  
 و عمر مفعول و معنی این ترکیب آنست که بزید عمر را قاضی زاده گفت زید عمر را  
 چرا زد و گفتم ای کرده بود و حدی بر دل لازم شده بود طالب علمی گفت نه این  
 مثل است در سحر آورده اند تا آن مثل فائده معلوم شود نه آنکه زدن واقع باشد  
 قاضی زاده گفت و کار را طلب کنید تا بروند این زید را بیاورند که مریدی طالب  
 علم صالح کوایی داد که او عمر زاده است طالب علم گفت این زید را خدا سازد  
 این عمر را مادر زاده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو این زید را شوق گرفته  
 و سخوایی که این مهم را در هم جی من کی گذارم در زمان قصاصت من اشال این  
 واقعه همیشه رو دلیس ملازمان ترا گفت این طالب علم را در زندان برید تا من این  
 مهم را تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او  
 خلاصی دادند و بعد رسته فرستادند از تعلیمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت  
 من بزرگترم ولی چون یکسال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهم شد تعلیمی شکر کرد  
 علامی خرید بود و نصف بها داده بود در دوزی از غلام کنایه سر زد و معلم خوب  
 گرفت که غلام را تا دیب نماید شریک دی گفت چه کنی گفت حصص خود را تا دیب  
 میکنم ترسائی نزد معلمی رفت که میخواهم سلیمان شوم کلمه برین عرض کن گفت نزد  
 دیگری رفته آمده که میان من و عیسی و سمنی افکنی تا روز قیامت مرا بگیرد و بگوید که تو  
 در دنیا است مرا چرا ازین بر سیکردانی مؤذنی ابلهی را دید که در صحرائی با یک نماز

می گفت و میدید که گوش فرامی داشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا میگویند که  
 آواز تو از دور بهتر شنیدیم بآب نما رسیدیم و دور رسیدیم تا آواز خود را از دور  
 شنوم که مردم راست میگویند یا دروغ فصل سوم در لطایف در و عکوبان در و  
 کوئی را رسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر بگویم آری دروغ گفته باشم آری  
 از عربی که نزد قوم خود بدروغ کوئی معروف بود رسیدم که در جواب عرب هرگز  
 راست گفته گفت اگر نه آن بودی که گفتند راست میگوئی میگویم فی ابن اشرع  
 و این هیراست در کذب روزی پیش او کسی لانی زد و با آه و اجداد خود تهاضر  
 میکرد این البشیر گفت پیش من بیدران مباحث میکنی و حال آنکه بزرگی جدید  
 بنامه بود که یک بار که ثکار مردن مرفت و چهار هزار غلام و کثیر صاحب  
 که حاضر بودند با او سوار شدند هر یک بر اسب اشهب نشسته بودند و لحام آن  
 زمانه و د بود هر یک باز سفیدی که پوشش طلاوسی داشت بردست گرفتند  
 و در دست هر یکی پهل زر دوزی بود و در گردن هر باری اهل بدخانی بوزن  
 سه شقال و در زعفران را رسید و تماشا کردند که سی فرسنگ طول و عرض آن  
 بود و باری در آن روز سه مرغابی صید کرده بودند که مجموع آن دوازده هزار  
 مرغابی باشد گفتند این البشیر از آن محل و متول چیزی باقی مانده یا نه گفت  
 حققالی همه را از من باز گرفته برای امتحان که سگ سوزنم یا نه نظیر این حکایت  
 آنچه مولانا خنده وی شاعر میگفت که بدین در وقت خسته کردن من سوری  
 ساخته بود و در طعام خسته سوری من از جمله مطابخ صدق زعفران سوده یک  
 برده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعاجها کار رفت گفت چهل  
 من در مرغ زعفران من در بخود آب و دودن در قلیه روی بغزاده من  
 در حلوا گفتند نود من شده من در کجا یکبار بردن خمر فروماند و بعد  
 فرو رفت بعد از مدتی سر برآورده گفت با ختم ده من دیگر بسبب سوره صبح  
 مردی در بغداد دعوی نبوت کرد و او را نزد خلیفه بردند وقتی که عصائی در

در دست داشت خلیفه از او پرسید که چه کسی و چه میگوید گفت من موسی بن علی  
و این عصای منست خلیفه گفت موسی عصای خود را اراده میکرد اگر تو دروغی  
خود صادق این عصا را اراده کن گفت ای خلیفه وقتی عصای موسی اراده  
میشد که در غول دعوی انار بکیم الا علی داشت هرگاه که تو این ادعا کنی متهم عصا  
اراده میازم

قد فرغ من توبیده هذه النسخة اضعف الجاد و الحاج میرزا مهدی کیلانی الاصل و طهرانی  
المسکن فی یوم الخميس الخامس و العشر من شهر رجب الاصب من شهر رجب سنة  
اسحا دی و العشر بعد الالف من الهجرة النبوية عليه من ربه الالف الشفاء و الحية  
حسب الفرموده حجاب سحاب تتغنى عن الاوصاف  
و الالقاب و زينة الاجار و الانجاب انا

میرزا محمد شیرازی الملقب بملک  
الکتاب زید غره در

بند محموده

بمبئی

که هستی را نمی بینم بقای  
زنا هرشت خاک افتاده بجای

غرض نقشی است که باز ماند  
مماند سالها این نظم و ترتیب





T  
RESERVED

J115

R

1915C 172

This book was taken from the Library  
on the date last stamped. A fine of  
1 anna will be charged for each day  
the book is kept over time.

15 SEP 57  
15 SEP 63

29 AUG 1986

RESERVED.

1980

کمال

کمال

۸۹۱۵۴۳۷

۱۹۸۵

مطالعات الطوائف

Date

No

Date

No.

3451